



بالا بلندتر از هر بلند بالایی

جی. دی. سلینجر

شیرین تعاونی (خالقی)

بالا بلندتر از هر بلند بالایی

بالا بلندتر از هر بلندبالایی

جی. دی. سلینجر

ترجمه شیرین تعاونی (خالقی)



انتشارات نیلوفر

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Raise High the Roof Beam, Carpenters

J. D. Salinger

سالینجر، جروم دیوید، ۱۹۱۹-

Salinger, Jerome David

بالابلندتر از هر بلندبالایی / جی. دی. سلینجر؛ ترجمه شیرین تعاونی (خالقی).

تهران: نیلوفر، ۱۳۸۰.

ISBN 964-448-173-9

۱۲۲ ص.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Raise high the roof beam ...

عنوان اصلی:

۱. داستانهای آمریکائی-- قرن ۲۰. الف. تعاونی، شیرین (خالقی)، مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴

ب۲ الف/۷۵۲۵/PS

ب۲ ۲۳۴ س

۱۳۸۰

۴۸۰-۱۴۷۳۶

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری:



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

جی. دی. سلینجر

بالابلندتر از هر بلندبالایی

ترجمه شیرین تعاونی (خالقی)

حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۰

چاپ دیدآور

شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

برای لیلی، رحمان، شاهین، شهرام، شهره ...

و

به یاد مهین دخت صدیقیان که

رنگین ترین کمان را

نشانم داد.

ش.ت.

درباره نویسنده

جی. دی. سلینجر^۱، نویسنده منزوی و در عین حال محبوب آمریکایی، در سال ۱۹۵۱ با انتشار رمان *ناطور دشت*^۲ به شهرت می‌رسد—رمانی که بلافاصله با اقبال نسل جوان آمریکای پس از جنگ جهانی دوم روبرو می‌شود. پس از *ناطور دشت*، سلینجر رمان دیگری انتشار نمی‌دهد و آثاری که در این سالها از او منتشر می‌شود بیشتر داستانهای کوتاه و بلندی هستند که مضامین و شخصیت‌هایی مرتبط و مشترک را در برمی‌گیرند. اغلب این داستانها بر محور افراد خانواده خیالی «گلس»^۳ دور می‌زنند.

سلینجر در ۱۹۵۳ مجموعه نه داستان را منتشر می‌کند که تسلط او را بر زبان محاوره قشر متوسط آمریکایی، شخصیت‌پردازی چندوجهی، و طنز قوی نشان می‌دهد. بجز یکی دو داستان این مجموعه، بقیه با حوادث زندگی و شخصیت‌های خانواده گلس سروکار دارد. تا سال ۱۹۶۱ کتاب مستقلی از سلینجر منتشر نمی‌شود. در این سال *فرنی و زویی*^۴، حاوی دو داستان بلند و به هم پیوسته، را انتشار

1. J.D. Salinger

2. *Catcher in Rye*

3. *Glass*

4. *Franny and Zooey*

می‌دهد که قبلاً در مجله ادبی نیویورکر چاپ شده بود. این کتاب، که هنوز هم در فهرست پرفروشترین و پرخواننده‌ترین آثار ادبی آمریکا قرار دارد، به بحران‌های روحی و معنوی کوچکترین فرزند خانواده گل‌س می‌پردازد. در ۱۹۶۳ سلینجر کتاب دیگری با عنوان بالابلندتر از هر بلندبالایی و مقدمه‌ای بر سیمور^۱ منتشر می‌کند که باز هم حاوی دو داستان بلندی است که پیشتر در مجله نیویورکر به چاپ رسیده بود. محور اصلی این دو داستان، زندگی و مرگ تراژیک سیمور گل‌س، ارشد—یا در واقع «مرشد»—فرزندان خانواده گل‌س، است که از زبان بادی گل‌س^۲ روایت می‌شود. بسیاری از منتقدان، بادی گل‌س را «خودِ دیگر» سلینجر خوانده‌اند. بخش دیگری از ماجراهای خانواده گل‌س نیز با نام هپورث ۱۶، ۱۹۲۴^۳ در ۱۹۶۵ در مجله نیویورکر منتشر می‌شود. از این پس، سلینجر بکلی از صحنه نشر کناره می‌گیرد. هر چند تا به امروز داستان دیگری از او منتشر نشده است، گزارشها حاکی از آن‌اند که وی کماکان به نوشتن ادامه می‌دهد.

واکنش منتقدان نسبت به آثار سلینجر در طول زمان متفاوت و گاه متناقض بوده است. هیچ نویسنده‌ای از دهه ۱۹۲۰ به بعد، یعنی دوران اسکات فیتزجرالد و ارنست همینگوی، نتوانسته است همانند او اذهان عمومی و منتقدان را به خود مشغول دارد. شاید بخشی از این پدیده به امتناع او از شرکت در گفت‌وگوهای مربوط به آثار خودش برمی‌گردد. چرا که سلینجر نه در گردهمایی‌ها شرکت می‌کند،

1. *Raise High the Roof Beam, Carpenters; and Seymour, An Introduction*

2. *Buddy*

3. *Hapworth 16, 1924*

نه سخنرانی می‌کند، و نه — جز در مواردی بسیار استثنایی — تن به مصاحبه می‌دهد. با اینکه کاراکترهای خیالی و ساخته و پرداخته ذهن او مدام مورد تحلیل و بررسی قرار می‌گیرند، شخصیت نویسنده و خالق آنها خود در هاله‌ای از ابهام باقی مانده است.

سلینجر پس از انتشار ناپور دشت تماس خود را با همگان قطع می‌کند و تمام کوششهایی را که برای رخنه به زندگی خصوصی او صورت می‌گیرد ناکام می‌گذارد. در ۱۹۸۷ ایان همیلتون^۱، با تلاش بسیار و با استفاده از نامه‌های خصوصی او و بر مبنای مصاحبه‌هایی با افراد مختلف، زندگینامه سلینجر را گردآوری می‌کند ولی سلینجر موفق می‌شود حکم توقیف آن را بگیرد. لیکن در ۱۹۸۸، همیلتون زندگینامه‌ای جدید از سلینجر را با عنوان در جستجوی جی.دی. سلینجر منتشر می‌کند که بررسی نسبتاً جامعی را از زندگی و آثار نویسنده بدست می‌دهد.

انزو اطلبی سلینجر بسیاری از مسائل مربوط به زندگی خصوصی او را مبهم و مجهول گذاشته است — هر چند که داستانهای او پاره‌ای از رویدادهای زندگی‌اش را منعکس می‌کنند. در مجموع، آنچه که از زندگی سلینجر برای ما آشکار است بطور خلاصه چنین است: سلینجر در ۱۹۱۹ در شهر نیویورک پا به جهان می‌نهد و همچون فرزندان خانواده خیالی گلس محصول ازدواج پدری یهودی با مادری ایرلندی و کاتولیک است. در منطقه اعیان‌نشین منهتن^۲ بزرگ می‌شود و به مدرسه دولتی می‌رود. به گفته همیلتون، دوران

مقدماتی دبیرستان را در نهایت ناسازگاری با محیط طی می‌کند. در ۱۹۳۴، پدرش نام او را در دبیرستان نظامی «ولی فرج»^۱ می‌نویسد و سلینجر تا سال ۱۹۳۶ که از دبیرستان فارغ‌التحصیل می‌شود در آنجا دوام می‌آورد. (ظاهراً دبیرستان «ولی فرج» الگوی دبیرستان «پنسی»^۲ است که در ناپور دشت آمده است.) برخلاف قهرمان بی‌دست و پای ناپور دشت، سلینجر نمرات متوسط مایل به خوب را در دبیرستان حفظ می‌کند و در پاره‌ای فعالیت‌های فوق برنامه شرکت دارد. از همانجا است که داستان‌نویسی را آغاز می‌کند و غالباً وقتی ساعات خاموشی فرا می‌رسد با چراغ قوه زیر پتویش چیزی می‌نویسد. سلینجر در ۱۹۳۶ وارد دانشگاه کلمبیا می‌شود لیکن در ۱۹۳۷ تحصیل را رها می‌کند و مدتی کوتاه را بعنوان مسئول سرگرمی‌های یک کشتی تفریحی ویژه جزایر کارائیب به سفر می‌پردازد. اواخر همان سال با پدرش به اروپا می‌رود تا کسب و کار خانواده را فرا گیرد و زبان فرانسه و آلمانی‌اش را تقویت کند. اوضاع سیاسی اروپا که متشنج می‌شود به وطن بازمی‌گردد و این بار در دانشکده اورسینوس^۳ نامنویسی می‌کند. اما هنوز یک نیمسال تحصیلی نگذشته این دانشکده را نیز ترک می‌گوید. خود او در یکی از مصاحبه‌های نادری که در آن از تجربیاتش سخن می‌گوید، به سادگی اعلام می‌دارد که از دانشکده خوشش نیامده و به همین دلیل آن را در اواسط سال تحصیلی رها کرده است. ظاهراً حساسیت زیاده از حد او با نظام خشک و رسمی آموزش دانشگاهی سازگار

1. Valley Forge

2. Pencey

3. Ursinus

نبوده است. رد پای این طرز تلقی در بسیاری از آثار او به صورت نوعی ناشکیبایی در مقابل تحصیلات رسمی و ملال آور دانشگاهی دیده می شود.

با وجود اینکه سلینجر از تحصیلات رسمی بیزار است، در ۱۹۳۹ در کلاس «فن نگارش داستان کوتاه» در دانشگاه کلمبیا که ویت برنت^۱، نویسنده و ویراستار مشهور آمریکایی، در آن تدریس می کند شرکت می جوید. برنت بر نویسنده جوان تأثیری ماندگار می گذارد. در همین ایام است که سلینجر نخستین داستان خود را به نام جوانان^۲ در مجله استوری^۳ که برنت بنیانگذار و سردبیر آن است منتشر می کند. داستانهای بعدی سلینجر نیز بسوی مجلات باب روز و مردم پسند راه می گشاید.

وقتی ایالات متحده وارد جنگ جهانی دوم می شود، سلینجر داوطلبانه در ارتش نامنویسی می کند. نخست، به سبب مختصر بیماری قلبی اش پذیرفته نمی شود. لیکن در بهار ۱۹۴۲ وضعیت او دیگر بار مورد بررسی قرار می گیرد، به خدمت فراخوانده می شود، و تا پایان جنگ در خدمت ارتش باقی می ماند. تا سال ۱۹۴۴ که برای خدمت در خارج از کشور اعزام می شود، دوره های آموزش نظامی متعددی را در نقاط مختلف ایالات متحده طی می کند. بعدها در واحدهای ضد جاسوسی مستقر در انگلستان آموزش می بیند و در نبرد نرماندی و جریان آزادسازی فرانسه نقشی فعال دارد. در طول جنگ، سلینجر شاهد تعدادی از سنگین ترین نبردها است و بنا به

گفته همیلتون این نبردها عمیقاً بر او تأثیر می‌گذارد به طوری که مدتی بر اثر فشار روحی در بیمارستان بستری می‌شود. در تمام این احوال، سلینجر همچنان به نوشتن ادامه می‌دهد. ماشین تحریری داخل جیبش گذاشته و آن را با خود در صحنه‌های جنگ و کشتار دور اروپا می‌گرداند و داستانهایش را می‌نویسد. در بازگشت به وطن تعدادی از این داستانها را در مجلات پرفروش و باب روز منتشر می‌سازد. هر چند هیچیک از داستانهایی که سلینجر در طول جنگ می‌نویسد چندان در خور توجه نیست، لیکن مراحل رشد و تحول مهارت او را در داستان‌نویسی نشان می‌دهد. ظاهراً خود سلینجر میل دارد این داستانها را به دست فراموشی بسپارد چرا که تن به چاپ مجدد آنها نمی‌دهد و وقتی در ۱۹۷۴ چاپ غیرمجازی از داستانهای پراکنده او در دو جلد منتشر می‌شود تمام مساعی‌اش را بکار می‌گیرد تا از توزیع آن جلوگیری کند. عده‌ای او را متهم می‌کنند که می‌خواهد چیزهایی را از مردم مخفی کند. او این اتهام را رد می‌کند و می‌گوید تنها چیزی که می‌خواهد این است که بگذارند داستانهای دوران کارآموزی‌اش «به مرگی کاملاً طبیعی» بمیرند.

پس از پایان جنگ، سلینجر مدتی در اروپا می‌ماند و با دختری فرانسوی ازدواج می‌کند. آگاهی ما از این زندگی مشترک بسیار اندک است. ظاهراً نام کوچک همسر او سیلویا و دارای مدارج علمی در رشته روانشناسی یا استخوان‌درمانی بوده است. چیزی از ورود این زوج به ایالات متحده نمی‌گذرد که ازدواج آنها به جدایی می‌انجامد.

در ۱۹۵۵ سلینجر با دختری انگلیسی به نام کلر داگلاس^۱ ازدواج می‌کند و از این ازدواج صاحب دو فرزند می‌شود. این وصلت نیز در ۱۹۶۷ به جدایی ختم می‌شود.

از ۱۹۴۶ به بعد سلینجر کار جدی و حرفه‌ای خود را در داستان‌نویسی آغاز می‌کند و بین سالهای ۱۹۴۶ و ۱۹۵۱ هفت داستان در مجله ادبی نیویورکر انتشار می‌دهد. استقبال این مجله از نوشته‌های او باعث می‌شود که او در شمار یکی از نویسندگان و همکاران طراز اول مجله در آید و در همین ایام است که مکسول گیزمر^۲، منتقد ادبی آمریکایی، سلینجر را به طنز «پیرو مکتب داستان‌نویسی نیویورکر» می‌نامد. بنا به گفته گیزمر وجه مشخصه این «به اصطلاح 'مکتب'» جذابیتی است که برای خوانندگان جوان فرهیخته و تحصیلکرده طبقات نیمه مرفه پایان دوران کساد و بعد از جنگ دوم جهانی دارد، که اوضاع مالی‌شان رونقی یافته بود.

از جمله داستانهایی که سلینجر در این سالها منتشر می‌کند یک روز خوب برای موزماهی^۳ است. این داستان برای نخستین بار شخصیت مرموز، گرفته، و تراژیک سیمور گلوس را به خواننده معرفی می‌کند و به بررسی زندگی، دغدغه‌های معنوی، و در نهایت مرگ تراژیک وی می‌پردازد. داستانهای دیگر خانواده گلوس نیز همه بر حول محور همین شخصیت ساخته و پرداخته شده است. خودکشی سیمور، شاعر حساس و بالاستعداد، بر زندگی و شخصیت سایر فرزندان خانواده گلوس سایه افکنده است. سلینجر در این داستان به

1. Claire Douglas

2. Maxwell Geismar

3. *A Perfect Day for Bananafish*

مضامین عمده‌ای می‌پردازد که در آثارش نقش اصلی دارد: تعارض پویندگان معنویت با مادّی‌گرایان محض، از دست رفتن معصومیت کودکی در دنیایی ناپهنجار، و جستجوی عشق حقیقی در لابلای روابط انسانی‌یی که غالباً به فسق و ریا آلوده شده است.

داستان‌هایی که سلینجر طی سالهای پایانی دهه ۴۰ و آغاز دهه ۵۰ می‌نویسد نه تنها نشان‌دهنده رشد و تحوّل ادبی اوست، بلکه در عین حال رشد و بلوغ ادبیات آمریکا را در دورانی نشان می‌دهد که منتقدان از آن به عنوان پُست مدرن یاد می‌کنند. نویسندگان این دوره به شرایط تهدیدآمیز جهان پس از جنگ واکنش داده‌اند— جهانی که از امحاء انسانها در کوره‌های آدم‌سوزی‌اش زمان چندانی نمی‌گذشت؛ جهانی که احتمال انهدام آن با نیروی هسته‌ای خطری قریب‌الوقوع به نظر می‌رسید؛ و جای تعجب نیست که ادبیات این دوره بازتاب احساس فزاینده ناامیدی، بدگمانی، و خشونت بی‌دلیل باشد. آثار این تحوّل فکری در نویسندگانی همچون سلینجر، سال بلو^۱، نورمن میلر^۲، کورت ونه‌گات^۳، و تامس پینچون^۴ بخوبی دیده می‌شود که همگی از اواسط قرن پا به عرصه ادبیات آمریکا گذاشته‌اند.

هر چند نمی‌توان گفت که داستانهای سلینجر چشم‌اندازهایی نومیدانه را بروی خواننده می‌گشایند، اما بسیاری از این آثار بویژه در نه داستان، حاکی از آن است که انسانها برای مقابله با جهنمی که خود در ذهن خویش ساخته‌اند و یا شرایط دشمن‌خوی زمانه بر آنان

1. Saul Bellow

2. Norman Mailer

3. Kurt Vonnegat

4. Thomas Pynchon

تحمیل کرده، در چنان تنگنایی قرار گرفته‌اند که ظاهراً امید نجاتی از آن متصور نیست. بخش عمده‌ای از این داستانها کودکان را قربانیان سرنوشت شوم عصر جدید معرفی می‌کند، کودکانی که ناچارند با مشکلات پیچیده در جهانی دست و پنجه نرم کنند که به بزرگسالان تعلق دارد. برخی از این داستانها نیز اساساً به مشکلات بزرگسالانی می‌پردازد که از عهده حل تعارضهای درونی، و مشکلات پیچیده عاطفی زندگی خود بر نمی‌آیند.

در چنین دنیایی است که به گمان برخی، اقدام سیمور برای پایان دادن به ابتذال و آشوب زندگی خود در این عصر جدید راه‌حلی عاقلانه به نظر می‌رسد. با این حال، درک عمیق‌تر آثار سلینجر پرده از این حقیقت برمی‌دارد که او پاسخ ظلم و خیانت و خصومت را نه در خودکشی بلکه در رویکرد معنوی به زندگی می‌داند. درباره دلمشغولی او به ذن و دیگر فلسفه‌های دینی شرق— که بر ترک ارزشهای مادی و از میان بردن من فرد به عنوان عامل ضروری تنویر روح تکیه می‌کنند— منتقدان بسیار نوشته‌اند. علاقه سلینجر به این مکاتب در داستانهای او نیز دیده می‌شود، بخصوص در داستان‌های متأخر مربوط به خانواده گلس که از زبان بادی گلس روایت می‌شوند و در آنها بارها و بارها از راه و رسم مکتب ذن سخن می‌رود. در پایان به صورت خلاصه می‌توان گفت که داستانهای سلینجر سراسر حدیث جستجوگران و جستجوگری است— خواه این جستجوگری در طلب معرفت و روشن بینی باشد، خواه در طلب موازین اخلاقی و رفتاری، و خواه در طلب ارتباط عاطفی ناب و دست‌نخورده با زندگی و با انسانها.

بالا بلندتر از هر بلند بالایی

حدود بیست سال پیش، شبی از شبها که خانوادهٔ پراولاد ما درگیر بیماری اُرتون بود، خواهر کوچکم، فرنی^۱، را با گهواره و ساز و برگش به اتاق ظاهراً عاری از میکرب من و برادر بزرگترم سیمور^۲ منتقل کردند. من پانزده سال داشتم و سیمور هفده سال. حوالی ساعت دو بعد از نیمه شب بود که به صدای گریه هم‌اتاقی تازه‌وارد از خواب پریدم. چند دقیقه‌ای تا قباز و بی حرکت ماندم و به قیل و قال او گوش دادم تا این که حس کردم، یا شنیدم، سیمور توی تختش که بغل تخت من بود وول می خورد. آنوقتها یک چراغ قوه روی میز بین تختهایمان می گذاشتیم برای موارد اضطراری، که البته تا جایی که یادم است هیچوقت پیش نیامده بود. سیمور چراغ قوه را روشن کرد و از تخت خواب پایین آمد. گفتم: «مادر گفت شیشه شیرش روی بخاری است.» سیمور جواب داد: «تازه دادم خورد. گرسنه نیست.» توی تاریکی رفت سراغ قفسه کتاب و نور چراغ قوه را آرام آرام روی طبقه‌ها گرداند. توی تختم نشستم. پرسیدم: «میخواهی چکار کنی؟» سیمور کتابی برداشت و گفت:

1. Franny

2. Seymour

«گمانم بد نباشد یک چیزی برایش بخوانم.» گفتم: «ای بابا، اون که ده ماه بیشتر ندارد.» گفت: «می دانم، اما گوش که دارد؛ می شنود.» داستانی که سیمور آن شب، توی نور چراغ قوه، برای فرنی خواند یکی از قصه‌های تائویی مورد علاقه‌اش بود. هنوز هم که هنوز است فرنی مدعی است که پادش می‌آید سیمور آن را برایش خوانده:

موا^۱، امیر ملک جن^۲، با پو لو^۳ چنین گفت: «حالی‌ا سالخورده شده‌ای؛ پس آیا در خاندان خویش خبره‌ای سراغ داری تا بجای تو در پی اسبم فرستم؟ پو لو پاسخ داد: «اسب اصیل را از صورت و هیأت ظاهر بازمی‌شناسند. ولیکن اسب ناب-اسبی که نه گردی از پی می‌گذارد و نه ردی از پا- چیزی است فریبا و فرار، گریزنده و گذرا همچون باد و هوا. باری، فرزندان مرا چنین هنر و چنین مقامی نیست؛ ایشان اسب اصیل را در حال باز می‌شناسند، لیک شناخت اسب ناب مر ایشان را ممکن نباشد. و اما دوستی دارم چيو- فنگ کائو^۴ نام، فروشنده‌ای دوره‌گرد که زغال و سبزیجات می‌فروشد و در کار اسب مرتبتی دارد همسنگ و همتای من. روا باشد که کار را بدو سپاری.»

امیر مو چنین نمود و کائو را در پی اسبی ناب روانه ساخت. چون سه ماه بگذشت، مرد بازگشت و امیر را بشارت داد که اسب را یافته است و او را گفت: «اینک در شاچیو^۵ است.» امیر گفت:

1. Mu
5. Shach'iu.

2. Chen

3. Po Lo

4. Chiu- Fang Kao

«چگونه اسبی است؟» کائو در پاسخ گفت: «مادیانی است سمند.» لیک مهترِ امیر او را خبر داد که اسب نریانی بود سبق آسا! امیر که سخت مکدر بود پو لو را نزد خود فراخواند و با او گفت: «ای پو لو، دوستت که در پی اسب گسیلش داشته بودیم، نیست چنانکه می پنداشتیم! نابخردی او همان بس که نه رنگ اسب شناسد و نه جنس او! به راستی که اسب کجا و او کجا!» پس پو لو آهی از شوق برآورد؛ آنگاه گفت: «به راستی چنین مقامی وی را رسیده است که می فرمایی؟ حالیا مرتبت او یک تن برابر است با ده هزار همجو منی. او را با چون منی قیاس نشاید کردن. آنچه مراد و مقصود کائو است ساز و کار باطنی است. پس بدان نیت که از اصل و اساس اطمینان یابد فرع از یاد می برد؛ چنان در کیفیت نادیدنی جذب گردد که دیدنیهای ظاهر مشاهدت نکند. او چیزهایی بیند که خواهد، نه آنچه نخواهد. در چیزهایی همی نگردد که باید، پس آنچه نشاید، نادیده انگارد. کائو چندان خبره اسب گردیده که او را داوری چیزهایی سزد بس فرازتر.»

باری، چون اسب به درگاه امیر رسید، چنان بود که گفته بود،
گرانمایه و بغایت نیکو.

این قصه را تمام و کمال نقل کردم، نه به این خاطر که علی الاصول متون مناسب و آرامبخش را به پدر مادر یا برادر ارشد بچه های ده ماهه توصیه می کنم، بل به دلیلی کاملاً متفاوت. آنچه

در پی می‌آید شرح ماجراهای یک روز عروسی است در سال ۱۹۴۲. از نظر من بخودی خود شرحی کامل و خودکفا است، یعنی هم آغازی دارد، هم انجامی، و هم نکته‌ای اخلاقی، که همه‌اش هم مختص خودش است. با این وصف، از آنجا که در جریان ماقوع هستم، حس می‌کنم باید یادآور شوم که در حال حاضر، یعنی ۱۹۵۵، داماد دیگر در قید حیات نیست. در ۱۹۴۸ که تعطیلات را با همسرش در فلوریدا می‌گذراند خودکشی کرد... و اما چیزی که در اصل می‌خواهم به آن برسم این است که از وقتی داماد برای همیشه از صحنه کناره گرفت، نتوانسته‌ام حتی در خیال هم کسی را پیدا کنم که بجای او پی اسب بفرستم.

آخرهای ماه مه ۱۹۴۲، زاد و رود هفتگانه «لس»^۱ و «بسی»^۲ گلس^۳، هنرمندان بازنشسته بنگاه شادمانی پنتاگس، در اقصی نقاط ایالات متحده پراکنده بودند. خود من که دو می بودم، بخاطر ذات‌الجنبی که یادگار دوره تعلیمات سیزده هفته‌ای پیاده‌نظامم بود، در بیمارستان فورت بنینگ^۴ جورجیا بستری بودم. دو قلوها، یعنی والت^۵ و واکر^۶، یک سالی بود که از هم جدا افتاده بودند. واکر توی یک اردوگاه معترضین پروپا قرص جنگ در مریلند بود و والت هم جایی در اقیانوس اطلس توی یک واحد مهمات سنگین

1. Les

2. Bessi

3. Glass

4. Fort Benning

5. Walt

6. Walker

خدمت می‌کرد، یا می‌رفت که به آن واحد ملحق شود. (راستش هیچوقت به طور قطع نفهمیدیم در آن تاریخ خاص والت کجا بود. اهل نامه‌نویسی که نبود، و بعد از مرگش هم اطلاعات شخصی بسیار کمی، چیزی قریب به صفر، به دست ما رسید. او آخرهای پاییز ۱۹۴۵ در جریان یک حادثه کاملاً بی‌ربط در ژاپن کشته شد.) خواهر بزرگترم بوبو^۱، که از لحاظ زمانی بین من و دوقلوها می‌آید، در ویز^۲ ناویان دوم بود و به نوبت در یک پایگاه نیروی دریایی توی بروکلین هم خدمت می‌کرد. بهار و تابستان آن سال، بوبو در آپارتمان نقلی و نیویورکی من و سیمور زندگی می‌کرد که از زمان خدمت به بعد فقط اسماً صاحبش بودیم. ته‌تغاریهای خانواده، یعنی زویی^۳ (مذکر) و فرنی^۴ (مؤنث) پیش پدر و مادرم در لوس‌آنجلس بودند، و پدرم هم همانجا برای یک استودیوی فیلمبرداری کار می‌کرد. هر دوشان هر هفته توی یک مسابقه رادیویی شرکت داشتند به نام «بچه فهمیده»، برنامه‌ای که عنوانش نمونه طنزگزنده مردم این سرزمین بود. بهتر است همین‌جا اضافه کنم که همه ما برویچه‌ها در زمانهای مختلف جزو میهمانان هفتگی و مزدبگیر «بچه فهمیده» بودیم. سیمور و من پیش از سایرین، در ۱۹۲۷، در سن ۱۰ و ۸ سالگی و زمانی در این مسابقه حضور یافتیم که از یکی از اتاقهای مخصوص اجلاس در هتل قدیمی «موری هیل» پخش می‌شد.

1. Boo Boo

2. Waves

3. Zoocy

4. Franny

هر هفت نفرمان، از سیمور گرفته تا فرنی، با اسم مستعار در برنامه ظاهر می شدیم. شاید این موضوع به نظر عجیب جلوه کند، چه ما از صلب طایفه تماشاخانه چی پی بودیم که علی القاعده با شهرت و تبلیغات مخالفتی ندارند. منتهای مراتب، مادرم یک وقتی مقاله‌ای خوانده بود در باب صلیبهای کوچکی که کودکان حرفه‌ای مجبورند به دوش بکشند (یعنی محرومیتشان از همنشینی با آدمهای طبیعی و قاعدتاً مطلوب)؛ این بود که سفت و سخت روی قضیه اسم مستعار ایستاد و هیچوقت یک سر سوزن هم کوتاه نیامد. (البته الآن جای این بحث نیست که آیا باید همه بچه‌های حرفه‌ای یا بیشترشان را غیرقانونی اعلام کرد، یا برایشان دل سوزاند، یا این که آنها را بدون هیچ جور احساسات‌بگری بعنوان اخلاالگران صلح و آرامش به دست جلاد سپرد. عجالتاً همین را داشته باشید که مجموع درآمد ما از «بچه فهمیده» خرج دانشکده شش نفرمان را تامین کرده و حالا هم دارد خرج هفتمی را می‌دهد).

برادر ارشدمان، سیمور، که اینجا منحصراً با او سروکار دارم، در ۱۹۴۲ توی واحدی که هنوز یکان هوایی خوانده می‌شد سرجوخه بود. او در یک پایگاه ب-۱۷ در کالیفرنیا خدمت می‌کرد و گمانم پستش کفیل دفتردار گروهان بود. بد نیست بعنوان شبه پرائتز اضافه کنم که سیمور از همه افراد خانواده ما کمتر اهل نامه‌نگاری بود. فکر می‌کنم در تمام عمرم ۵ تا نامه هم از او به دستم نرسیده باشد.

وقتی صبح روز ۲۲ یا ۲۳ مه (سابقه ندارد هیچکس در خانواده ما تابحال روی نامه‌هایش تاریخ زده باشد) نامه خواهرم بوبو را به دستم دادند، روی تخت سفری بیمارستان فورت بنینگ افتاده بودم و داشتند دورِ دیافراگم را با نوارچسب محکم می‌بستند (ظاهراً این کار روش متداولی است برای این که بیماران ذات‌الجنبی از زور سرفه منفجر نشوند). همین که این عملیات عذاب‌آور تمام شد نامه بوبو را خواندم. هنوز هم دارمش. آن را عیناً و بی‌کم و کاست نقل می‌کنم:

«بادی^۱ جانم،

مجبورم با عجله چمدانم را ببندم. روی این اصل، نامه‌ام کوتاه ولی کوبنده خواهد بود! دریا سالار «کپل-نیشگونی» به کله‌اش زده که برای امر جنگ به نقاط نامعلومی پرواز کند و ایضاً به کله‌اش زده که منشی‌اش را هم با خودش ببرد، البته اگر دست از پا خطا نکنم. خلاصه که دلم آشوب می‌شود. قضیه سیمور به کنار، این برنامه به معنای اتاقکهای پیش‌ساخته پایگاههای یخزده هوایی است و چشم‌چرانی‌های کودکانه دلاورمردان جنگاورمان، و آن ماسماسکهای کاغذی وحشتناکی که آدم در هواپیما تویش استفراغ می‌کند. و اما ما حاصل مطلب این که سیمور دارد عروسی می‌کند، بله عروسی، بنابراین لطفاً توجه کن. من نمی‌توانم خودم را برسانم. احتمال دارد سفرم از شش هفته

تا دو ماه طول بکشد. دختره را دیده‌ام. از نظر من صفرِ دوگوش است، منتهی خیلی خوشگل است. البته حتم ندارم که صفرِ صفر باشد. راستش، آن شبی که با او آشنا شدم تقریباً لب از لب باز نکرد. فقط ساکت و صامت نشست و لبخند زد و سیگار کشید، بنابراین شاید نظرم منصفانه نباشد. از جنبهٔ رماتیسم قضیه هم چیزی نمی‌دانم جز این که ظاهراً زمستان پارسال که سیمور در موناوت خدمت می‌کرد با هم آشنا شده‌اند. مادره هم که لعبتی است - همه فن حریف است و هفته‌ای دوبار یک روانکاو کارکشتهٔ یونگی را می‌بیند (همان شبی که با او آشنا شدم دو مرتبه از من پرسید که تا بحال روانکاوای شده‌ام یا نه). می‌گفت فقط خیلی دلش می‌خواهد سیمور با آدمهای بیشتری مراوده داشته باشد و در جا اضافه کرد که خیلی هم خاطر سیمور را می‌خواهد و از این حرفها، و این که تمام سالهایی که سیمور توی رادیو برنامه داشته با وسواس تمام برنامه‌اش را گوش می‌کرده است. تمام معلومات من همین‌ها بود که نوشتم. جز این که تو باید هرطور شده خودت را به عروسی برسانی، وگرنه محال است هیچوقت ببخشم. جدی می‌گویم. مامان و بابا نمی‌توانند از آن سر اقیانوس اطلس خودشان را برسانند. یک دلیلش این که فرنی سرخک گرفته. راستی هفتهٔ پیش برنامه‌اش را شنیدی؟ با آب و تاب خیلی خوشگلی داد سخن می‌داد که چطور وقتی چهارسالش بوده و هیچکس خانه نبوده

دور آپارتمان پرواز می‌کرده. این مجری جدید از گرانت^۱ هم بدتر است - حتی می‌شود گفت از آنوقتهای سولیوان^۲ هم بدتر است. می‌گفت که حتماً فرنی صرفاً خواب دیده که می‌تواند پرواز کند. اما بچه‌اک عینهو یک فرشته روی حرفش ایستاد و گفت که می‌دانسته که می‌تواند پرواز کند چون هر وقت برمی‌گشته پایین انگشتهاش به خاطر دست زدن به لامپها خاکی بوده. دلم برای دیدنش یک ذره شده. برای دیدن تو هم همینطور. به هر حال، باید خودت را به عروسی برسانی. اگر لازم باشد غیبت غیرمجاز بکنی هم بکن اما لطفاً برو. عروسی ساعت سه روز چهارم ژوئن است. بدون تشریفات مذهبی و این حرفها، در منزل مادر بزرگ دختره توی خیابان شصت و سوم. قرار است یک قاضی‌بی عقدشان کند. شماره‌خانه را نمی‌دانم، ولی درست دو خانه آنورتر از جایی است که وقتی امی و کارل وضعشان خوب بود آنجا زندگی می‌کردند. خیال دارم به والت هم تلگراف بزنم، اما فکر می‌کنم تا حالا باید اعزام شده باشد. خواهش می‌کنم خودت را به آنجا برسان، بادی. سیمور به سبکی یک گربه شده و چنان قیافه‌مجدوب و ذوق‌زده‌ای به هم زده که نمی‌شود باهاش حرف زد. شاید همه چیز کاملاً رو به راه باشد، اما از ۱۹۴۲ بیزارم. گمان کنم که تا روز مرگم هم از آن بیزار باشم، همینطوری محض اصول کلی. قربانت می‌روم و انشاءالله وقتی برگردم می‌بینمت.

بویو»

دو روز بعد از این نامه در حالی از بیمارستان مرخص شدم که چندین متر چسب نواری کیپ دور دنده‌هایم را گرفته بود. آنوقت بود که هفته مبارزات طاقت‌فرسا و بی‌امان برای کسب مجوز شرکت در عروسی شروع شد. عاقبت، با هر مکافاتی بود در این کار موفق شدم، البته بیشتر به زور و ضرب خودشیرینی و چاپلوسی پیش فرمانده گروهانم که، بنا به اظهار خودش، آدمی بود «کتابی» و از قضای روزگار نویسنده محبوبش هم همان نویسنده محبوب من از آب درآمده بود. نویسنده‌ای به نام ال. مانینگ و اینزا، یا شاید هم هاینز^۲. با این وجود، و برغم این پیوند معنوی فی‌مابین، نتوانستم بیشتر از ۳ روز مرخصی از او بیرون بکشم؛ یعنی خیلی که همت می‌کردم در حدی فرصت داشتم که خود را با قطار به نیویورک برسانم، عروسی را ببینم، جایی شامی نوش جان کنم، و بعد ملول و کسل به جورجیا برگردم. در ۱۹۴۲، تمام واگن‌های درجه دو قطار فقط اسماً تهویه می‌شد و تا جایی که یادم می‌آید پر از دژبان بود و همه‌جایش بوی آب‌پرتقال و شیر و ویسکی چاودار می‌داد. شب را با سرفه و خواندن مجله فکاهی مصوری گذراندم که یک نفر از سر لطف به‌ام امانت داده بود. ساعت دو و ده دقیقه بعد از ظهر روز عروسی که قطار وارد ایستگاه نیویورک می‌شد، سرفه‌هایم را بریده بود، از خستگی نا‌داشتم، خیس عرق و ژولیده و چروک بودم، و جای

نوارچسبهایم بدجوری به خارش افتاده بود. گرمای نیویورک بیداد می‌کرد. فرصت نداشتم که اول به آپارتمانم بروم، لذا وسایلم را که سر و ته‌اش یک کیف برزنتی زیپ‌دار کوچک و توسری خورده بود، نوی یکی از قفسه‌های فلزی ایستگاه جا دادم. برای این که بدبیاری‌ام از هر حیث تکمیل شود، وقتی دنبال تاکسی خالی می‌گشتم به یک ستوان دوم یکان مخابرات برخوردم که چون موقع عبور از خیابان هفتم به‌اش سلام نداده بودم، فی‌الغور خودنویشش را درآورد و شروع کرد به نوشتن نام و شماره و نشانی‌ام؛ عده‌ای لباس شخصی هم با کنجکاوی تماشایمان می‌کردند.

وقتی بالاخره توی تاکسی نشستم، رمق نداشتم. به راننده تاکسی نشانی منزل سابق «امی و کارل» را دادم. به آن منطقه که رسیدیم کار ساده بود. کافی بود آدم دنبال جمعیت راه بیفتد. حتی یک سایبان کرباسی هم بالای سردر خانه نصب کرده بودند. دمی بعد، وارد خانه‌ای بزرگ و قدیمی با نمای سنگ قهوه‌ای شدم و زنی بنفش مو و بسیار زیبارو به استقبالم آمد. پرسید دوست عروس هستم یا داماد. گفتم داماد. گفت: «خب، به هر حال، ما همه را درهم می‌چینیم.» بعد خنده ممتدی سرداد و مرا به سمت صندلی‌یی هدایت کرد که به نظر می‌رسید آخرین صندلی تاشوی خالی آن اتاق درندشت و پرجمعیت باشد. جزئیات ظاهری اتاق در کام خلأ ذهنی سیزده‌ساله‌ای فرو رفته است. اما جز انبوه

جمعیت و گرمای خفقان‌آور اتاق دو نکته در خاطر من مانده است: یکی این که ارگی درست پشت سرم آهنگ می‌نواخت و دیگر این که زنی که توی صندلی سمت راستم نشسته بود رو به من کرد و با هیجان و پچپچه‌ای تأتری گفت: «من هلن سیلزبرن^۱ هستم.» با توجه به محل و موقعیت صندلی‌ها مان حدس زدم که نباید مادر عروس باشد، اما برای این که جانب حزم و احتیاط را از دست ندهم، لبخندی زدم و سر را به نشانه ادب جنباندم. ولی همین که آمدم اعلام کنم که من کی هستم، زنک انگشتش را با وفار هر چه تمامتر روی لبش گذاشت و هر دو به روبرویمان خیره شدیم. ساعت دور و بر ۳ بود. چشمانم را بستم و گوش بزنم که نوازنده ارگ، موسیقی مجلسی را قطع کند و آهنگ مبارکباد واگنر را شروع کند. درست یادم نیست که ۷۵ دقیقه بعدی چطور گذشت جز این واقعیت اساسی که قطعه مبارکباد شروع نشد که نشد. یک سری چهره‌های ناآشنا و پراکنده را هم به یاد می‌آورم که هر چند وقت یکبار دزدانه برمی‌گشتند ببینند کی سرفه می‌کند. و به یاد می‌آورم که زن سمت راستی ام از نو با همان پچپچه کمابیش شاد و شنگول خطاب به من گفت: «گویا برنامه عقب افتاده. راستی شما هیچوقت قاضی "رنکر"^۲ را دیده‌اید؟ قیافه‌اش عینهو یک قدیس است.» و باز به یاد می‌آید که لحن موسیقی ارگ، بی‌مقدمه و با سربهوایی و شاید هم از ناچاری، از آهنگهای باخ به کارهای

1. Helen Silsburn

2. Ranker

ابتدایی راجرز^۱ و هارت^۲ تغییر کرد. در مجموع، اما، گمانم بیشتر وقت را به عیادتهای کوتاه دلسوزانه بیمارستانی از خودم می‌گذراندم که مجبور شده بودم سرفه‌های ناگهانی‌ام را فروبخورم. تمام مدت دچار این مالیخولیای بزدلانه بودم که نکند خونریزی کنم یا این‌که بخاطر کمرست نوارچسبی که تنم بود یکی از دنده‌هایم مو بردارد.

ساعت چهار و بیست دقیقه یا، به عبارت رُک و راست‌تر، یک ساعت و بیست دقیقه بعد از وقتی که هنوز می‌شد معقولانه امیدوار و منتظر بود، عروس عقدنشده سرافکنده که هر یک از والدین یک طرف او را گرفته بودند، از ساختمان به بیرون برده شد و همچون شیء شکننده‌ای از طریق یک راه پلکان دور و دراز سنگی به پیاده‌رو هدایت شد. بعد هم دست به دست به اولین دستگاه از اتومبیل‌های کرایه‌ای مشکی و مجللی که کنار جدول خیابان دوبله پارک شده بودند و انتظار می‌کشیدند انتقال یافت. لحظه‌ای بغایت گویا و حتی خبری بود و مثل همه لحظه‌های خبری شاهدان عینی ویژه خود را داشت، چرا که میهمانان عروسی (از جمله خود من) فوج فوج با ظاهری آراسته و آرام اما سراسیمه و مترصد، با چشمهای فراخ، از عمارت به بیرون می‌ریختند. تنها جنبه‌نرماگین این منظره به هوا مربوط می‌شد.

آفتاب ماه ژوئن آنچنان داغ و خیره‌کننده بود و آنچنان شباهتی به فلاشهای متوالی دوربینهای خبری داشت که تصویر عروس را که علیل وار از راه پله سنگی پایین می‌رفت محو و نار جلوه می‌داد، آن هم درست وقتی که محو و نار شدن بیش از هر زمان دیگری لازم بود.

دست آخر، وقتی ماشین عروس لااقل به ظاهر از صحنه خارج شد، تنش موجود در پیاده‌رو و علی‌الخصوص دور و بر دهانه سایبان کرباسی و لب جدول که خود من هم همانجاها می‌پلکیدم، کم‌کم فروکش کرد طوری که اگر ساختمان، ساختمان کلیسا بود و روز هم روز یکشنبه بود، می‌شد آن را به حساب اغتشاش ناشی از پراکنده‌شدن اجتماع مؤمنان گذاشت. بعد ناگهان دستور مؤکدی، به نقل از عمرو آل^۱ عروس، دهان به دهان گشت با این مضمون که مدعوین باید از ماشینهایی که کنار جدول پارک شده بودند استفاده کنند؛ یعنی صرفنظر از این که میهمانی برگزار شود یا نشود، یا این‌که برنامه به هم بخورد یا نخورد. اگر عکس‌العمل آدمهایی را که دور و بر من بودند بشود ملاک شمرد، این تعارف در مجموع بعنوان یک «ژست» پسندیده تلقی شد. در عین حال ناگفته هم نمائند که اتومبیلها فقط وقتی باید مورد «استفاده» قرار می‌گرفتند که یک فوج آدمهای پُرابهتی که به آنها تحت عنوان «بستگان نزدیک عروس» اشاره می‌شد، وسایل نقلیه

مورد نیازی که می‌بایست آنها را از صحنه خارج کند، اشغال کرده باشند. آخر الامر، بعد از تاخیری کمابیش مرموز و گلوگاهی (که در طول آن من به طرز غریبی در یک نقطه می‌بخکوب شده بودم) «بستگان نزدیک عروس» سفر خروج را در دستجات حداکثر ۶ تا ۷ نفره و حداقل ۳ تا ۴ نفره به ازای هر ماشین آغاز کردند. البته این رقم بستگی داشت به سن و سال، وضع ظاهر، و مساحت باسن نخستین سرنشینانی که ماشین را اشغال می‌کردند.

بعد ناگهان، پیرو پیشنهاد بالبداهه یکی از روندگان، خودم را وسط معرکه، یعنی کنار جدول خیابان و در حالی یافتم که به میهمانان در سوارشدن به ماشین‌ها کمک می‌کردم.

و اما این‌که چطور برای انجام این کار انتخاب شده بودم در خور اندکی تأمل و تعمق است. تا آنجا که می‌دانم مرد ناشناس میانسال و اهل عملی که مرا نامزد این کار کرده بود به خواب هم نمی‌دید که من برادر داماد باشم. بنابراین منطقی به نظر می‌رسد که به دلایل دیگری که شاعرانگی به مراتب نازلتری داشت انتخاب شده باشم: سال ۱۹۴۲ بود، بیست و سه سال داشتم، و تازه به خدمت ارتش درآمده بودم. گمان می‌کنم که صرف جوانسالی‌ام، یونیفورم نظامی که به تن داشتم، و هاله قهوه‌ای-زیتونی خادمانه و گویایی که گرداگردم را فرا گرفته بود جای تردیدی در خصوص شایستگی‌ام برای دریانی باقی نمی‌گذاشت.

نه تنها بیست و سه ساله بودم، بلکه بیست و سه ساله‌ای

بودم که عقب ماندگی چشمگیرش بدجوری توی ذوق می زد. یادم می آید که افراد را بدون کوچکترین نشانه‌ای از مهارت یا ظرافت توی ماشینها می انباشتم. اصلاً این کار را با نوعی ساده دلی و ثابت قدمی ویژه دانشجویان مدرسه نظام می کردم، طوری که انگار مشغول انجام وظیفه باشم. در واقع، چند دقیقه‌ای که گذشت تازه متوجه شدم که با نسلی سروکار دارم که عموماً مسن تر، کوتاه تر، و چاق تر از نسل خودم هستند. و همزمان با این کشف، عملیاتم در نقش مأمور گرفتن زیر بازوی افراد و باز و بسته کردن در ماشین بیش از پیش رنگ تصنعی و زورخانه‌ای به خود گرفت. رُست غول بی شاخ و دم جوان و جذابی را گرفته بودم که کارکشتگی اش استثنایی است و سرفه می کند.

اما گرمای آن بعد از ظهر، بی اغراق خفقان آور بود و میزان اجری که از منصب جدید عایدم می شد هر دم کاستی می گرفت. این بود که بی مقدمه، و به رغم حجم انبوه «بستگان نزدیک عروس» که کمابیش سر جای خودش باقی مانده بود، به داخل یکی از ماشین‌هایی یورش بردم که تازه پر شده بود و می خواست راه بیفتد. ضمن این حرکت، و شاید به رسم گوشمالی، سرم با صدای بلند به تاق ماشین خورد. از قضای روزگار یکی از سرنشینان ماشین همان آشنای پچیچه گرم، یعنی هلن سیلزبرن، از آب درآمد که فی الفور مراتب همدردی بی دریغش را نثارم کرد. پیدا بود که صدای برخورد سرم به تاق در ماشین پیچیده است.

اما در بیست و سه سالگی از آن تیپ جوانانی بودم که هر جور صدمه جسمانی در ملأعام راه، تا سقف شکستگی جمجمه، با سردادن خنده‌ای کاذب و کم صدا برگزار می‌کنند.

اتومبیل ما مستقیم رو به غرب و رو به کوره سرگشاده آسمانِ اواخر روز حرکت کرد. از دو چهارراه که گذشت به خیابان مدیسون رسید و با یک گردش نود درجه به صوب شمال رهسپار شد. به نظرم می‌آمد تنها چیزی که همه‌مان را از گرفتار شدن در تنوره هولناک خورشید می‌رهاند زبردستی و هوشیاری شایان توجه راننده ناشناس است.

ضمن عبور از چند چهارراه بعدی صحبت‌های داخل ماشین منحصر بود به چیزهایی از قماش: «جایتان را تنگ نکرده‌ام؟» یا «هرگز به عمرم اینقدر گرم نشده بود!» شخصی که هرگز به عمرش اینقدر گرمش نشده بود، طبق اطلاعاتی که از مختصر استراق سمع کنار خیابان کسب کرده بودم، ساقدوش عروس بود. وی زن جوان تنومند بیست و چهار پنج ساله‌ای بود که پیراهن ساتن صورتی به تن داشت و حلقه‌ای از گلهای مصنوعی فراموشم نکن را به موهایش زده بود. حالت مشخصاً ورزشکارانه‌ای داشت، انگار تا همین یکی دو سال پیش تربیت‌بدنی می‌خوانده است. یک دسته گل یاس افریقایی را هم عینهو یک توپ والیبال پنچر توی دامنش گرفته بود. در این حال توی صندلی عقب ماشین بین شوهرش و مرد ریزه‌نقش جاافتاده‌ای نشسته بود که کلاه سیلندر بر

سر و کت فراک به تن داشت و سیگار برگ هاوانای خاموشی را در مشت می فشرد. من و خانم سیلزیرن صندلی های فنری تاشو را اشغال کرده بودیم و زانوهایمان، بی قصد هرزگی، به هم می خورد. یکی دو بار بدون هیچ جور عذر و بهانه ای به عقب برگشتم و نگاهی از سر تأیید محض به پیرمرد ریزه نقش انداختم. همان اول، وقتی ماشین را پر می کردم و در را برایش باز نگهداشته بودم، یک آن وسوسه شده بودم که بلندش کنم و نرم و آرام از میان پنجره باز توی ماشین بگذارمش. مردک، ریزگی مجسم بود و با این که قدش به ۱۴۵ سانت هم نمی رسید، نه کوتوله بود و نه ناقص الخلقه. توی ماشین تمام مدت نشسته بود و با جدّیت به روبرویش زل زده بود. بار دومی که نگاهش کردم متوجه یک لکه قدیمی خورشت مانند روی برگردان یقه فراکش شدم. همچنین متوجه شدم که کلاه سیلندر ابریشمی اش ۱۰ یا ۱۵ سانتی با سقف ماشین فاصله دارد... اما در آن دقایق اولیه ورود به ماشین هنوز حواسم بیش از هر چیز معطوف به صحت و سلامت وجود خودم بود. علاوه بر ذات الجنب و کله ضرب دیده، دچار این توهم خودبیمارپندارانه شده بودم که گلویم هم چرک کرده است. زیانم را لوله کرده بودم و دزدانه نقطه دردناک و مشکوک ته حلقم را واریسی می کردم. گمانم ضمن این کار راست و مستقیم به روبرویم، یعنی پشت گردن راننده که نقشه برجسته ای از جای جوش و کورک بود، خیره شده بودم که ناگهان هم صندلی ام رو به من کرد و گفت: «فرصت نشد

قبلاً ازت بپرسم. حال مادر نازنینت چطور است؟ ببینم، مگر تو دیکی بریگانزا^۱ نیستی؟»

درست در همان لحظه نوک زبان کاوشگرم را به منتهاالیه حلقم رسانده بودم. آن را آزاد کردم، آب دهانم را قورت دادم و به سمت او چرخیدم. پنجاه ساله به نظر می‌رسید و سر و وضع آراسته‌ای داشت. کرم‌پودر غلیظی چهره‌اش را پوشانیده بود. در جواب گفتم که نه - نیستم.

چشمانش را کمی تنگ کرد و گفت که قیافه‌ام عینهو قیافهٔ پسر سلیا بریگانزا است. علی‌الخصوص دهانم. کوشیدم تا با حالت صورتم نشان دهم که هر کسی ممکن است مرتکب این اشتباه شود. بعد از نو به پشت گردن راننده خیره شدم. ماشین ساکت بود. برای تغییر چشم‌انداز، نگاهی به بیرون انداختم.

خانم سیلزبرن بی‌مقدمه و من‌باب صحبت پرسید: «میانه‌ات با ارتش چطور است؟» درست در همان موقع دست سرفه‌گریبانم را گرفت. وقتی رهایم کرد، با ته‌ماندهٔ ذوق و رغبتی که برایم مانده بود به او رو کردم و گفتم که کلی دوست و رفیق پیدا کرده‌ام. سختم بود به طرف او بچرخم، بیشتر به خاطر قالب نوارپیچی که کیپ دور تا دور دیافراگم را گرفته بود.

خانم سیلزبرن سری به نشانهٔ تأیید جنباند و با لحنی کمابیش مبهم گفت: «به نظر من که شماها فوق‌العاده‌اید.» بعد، ضمن این که

با ظرافت به اصل موضوع نزدیک می‌شد، پرسید: «تو دوست عروس هستی یا داماد؟»

«والا، راستش دوست که چه عرض کنم.»

ساقدوش عروس از ته ماشین میان حرفم دوید: «بهتر است نگویی که دوست دامادی! چقدر دلم می‌خواهد فقط دو دقیقه دستم به‌اش برسد. فقط و فقط دو دقیقه.»

خانم سیلزبرن، برای لحظه‌ای کوتاه با تمام هیكل به سمت گوینده چرخید و لبخندی تحویلش داد. بعد از نو به حال اول برگشت. در واقع، این رفت و برگشت را تقریباً به اتفاق انجام دادیم. با توجه به این که خانم سیلزبرن فقط یک آن برگشته بود، لبخندی که تحویل ساقدوش عروس داده بود نوعی شاهکار صندلی-تاشویی محسوب می‌شد. درجه وضوح لبخندش در حدی بود که نشان می‌داد طرفدار بی‌قید و شرط تمام جوانان در سراسر عالم است، علی‌الخصوص طرفدار این نماینده سرزنده و رک‌گوی محلی که احتمالاً جز یک معرفی سرسری یا حتی کمتر، چیزی از او نمی‌دانست.

صدای خنده‌آلود مردانه‌ای گفت: «مادینه بی‌رحم!» و از نو من و خانم سیلزبرن به اتفاق به عقب برگشتیم. شوهر ساقدوش عروس بود که عرض‌اندامی کرده بود. او درست پشت سر من و سمت چپ همسرش نشسته بود. نگاه گذرای خالی و غیردوستانه‌ای بین ما ردوبدل شد، از آن نگاهها که شاید فقط در

سال نامیمون ۱۹۴۲ می توانست بین یک افسر و یک سرباز وظیفه ردوبدل شود. مرد، ستوان یکان مخابرات بود و کلاه بسیار جالب خلبانان نیروی هوایی را به سر داشت. کلاه ایمنی نقابداری که قاب فلزی آن را از کاسه اش جدا کرده بودند و، معمولاً، به صاحبش قیافه جسورانه و قاعدتاً مطلوبی می بخشید. اما این موضوع درباره ستوان چندان مصداقی نداشت. گویی تنها رسالت کلاه این بود که باعث شود احساس کنم کلاه خدمت گل و گشاد خودم کلاه دلچکی است که یک نفر هولکی از توی دستگاه زیاله سوز بیرون کشیده است. چهره اش ته مایه زرد و کمابیش مشوشی داشت. قطره های عرق با چنان شدتی از پیشانی، لب بالا و حتی نوک بینی اش سرازیر بود که تجویز یک قرص نمک پر بیراه نمی نمود. در این حال، ضمن این که از نو خنده حلقی ملایم و در خور انظار عمومی سر می داد خطاب به خانم سیلنبرن اعلام کرد: «من با بی رحم ترین مادینه این شش آبادی ازدواج کرده ام.» بی اختیار، و به ملاحظه درجه اش، خنده کم صدایی را تقریباً همزمان با او سردادم. خنده بی دوام و بی معنی سرباز وظیفه غریبه ای که به روشنی نشان می داد طرفدار بی چون و چرای او و همه سرنشینان ماشین هستم و با کسی خورده برده ای ندارم.

ساقدوش عروس گفت: «جدی می گویم، فقط و فقط دو

دقیقه، نه بیشتر. کاش فقط این دستهام به اش می رسید...»

شوهرش با ذخایر بظاهر پایان ناپذیر خوش خلقی زناشویی

گفت: «خیلی خوب بابا، اینقدر جوش نزن، آرام بگیر. هر چه کمتر جوش بزنی بیشتر دوام می‌آوری.»

خانم سیلزیرن از نو به سمت عقب برگشت و لبخند قدیس‌واری نثار ساقدوش عروس کرد. بعد به نرمی، ضمن این که اندکک تأکیدی بر ضمیر سوم شخص مفرد می‌گذاشت، آن هم با مراعات کامل ادب و نزاکت، پرسید: «راستی هیچکس قوم و خویشهای او را توی عروسی دیده؟»

ساقدوش عروس با صدایی گوش‌خراش پاسخ داد: «نخیر. همه‌شان رفته‌اند به سواحل غربی یا یک همچو جاهایی. اما ایکاش دیده بودمشان.»

صدای خنده حلقی شوهرش از نو بلند شد. بعد پرسید: «اگر دیده بودی چکارشان می‌کردی، عزیزجان؟» و بی هدف چشمکی به من زد.

ساقدوش عروس گفت: «والا نمی‌دانم. اما حتماً یک کاری می‌کردم.» صدای خنده سمت چپش اوج گرفت. زن اصرار ورزید: «بله که می‌کردم. حتماً یک چیزی به آنها می‌گفتم. واقعاً که!» اینک با اعتماد بنفس فزاینده‌ای سخن می‌گفت، انگار از روی اشارات شوهرش فهمیده بود ماها که در صدارس او بودیم چیز بی‌شیله پیله جالب و جسورانه‌ای در عدالتخواهی او یافته‌ایم، هر چند که این عدالتخواهی، بی‌جگانه یا غیرعملی باشد: «البته نمی‌دانم چی می‌گفتم، شاید هم حرف ابلهانه‌ای از دهنم در می‌رفت. اما، واقعاً

که! انصافاً که! جداً نمی توانم ببینم کسی مرتکب چنین جنایتی بشود و راست راست هم راه برود. آتش می گیرم و خونم به جوش می آید!» لحظه ای از جوش و خروش افتاد، اما نگاه همدلانه خانم سیلزبرن از نوزبانش را باز کرد. در آن لحظه، خانم سیلزبرن و من با تمام هیکل و با وضعی فوقِ دوستانه از توی صندلی تاشومان به سمت عقب چرخیده بودیم. ساقدوش عروس اعلام کرد: «جدی می گویم. آدم که نمی تواند تمام عمر ارب قبقاج برود و هر وقت میلش کشید احساسات مردم را به بازی بگیرد.»

خانم سیلزبرن به نرمی گفت: «متأسفانه چیز زیادی از این آقا پسر نمی دانم؛ راستش، تا بحال او را ندیده ام. اول باری که شنیدم موریل نامزد کرده...»

ساقدوش عروس مثل ترقه منفجر شد: «هیچکس آقا را ندیده. تازه من هم او را ندیده ام. دو تمرین برای مراسم عقد داشتیم و هر دو بار هم بابای بیچاره موریل مجبور شد جای او را بگیرد فقط به این خاطر که هواپیمای مسخره اش نتوانسته بود بلند شود. قرار بود سه شنبه شب قبل با یک هواپیمای مسخره ارتشی یک تگ پا بیاید اینجا. اما توی آریزونا یا کلرادو یا یکی از این جاهای مسخره داشت برف یا چیز مسخره دیگری می آمد و آقا اینقدر نیامد و نیامد و نیامد تا ساعت یک بعد از نیمه شب دیشب! آنوقت، در آن ساعت احمقانه از آن سر لانگ آیلند یا یک همچو جاهایی زنگ می زند به موریل و ازش می خواهد که آقا را در

سرسرای یک هتل قراضه ملاقات کند تا با هم صحبت کنند.» در اینجا لرزه بلیغی از سرتاپایش گذشت. «بعدش هم، موریل را که می شناسید، آنقدر ماه است که می گذارد هر کسی که از گرد راه می رسد هر بلایی که دلش بخواهد به سرش بیاورد. چیزی که آتشم می زند همین است. همیشه هم این جور آدمها هستند که دست آخر لطمه می خورند... بهرحال، موریل هم لباسش را می پوشد و سوار تاکسی می شود و توی سرسرای یک هتل قراضه تا ساعت یک ربع به پنج صبح می نشیند و با او حرف می زند.» در اینجا حلقه گل یاس افریقایی را دمی رها کرد و مشت های گره کرده اش را بر فراز دامنش به اهتزاز درآورد، بعد افزود: «وای ی ی که چقدر حرص می خورم!»

از ساقدوش عروس پرسیدم: «می دانید کدام هتل؟» سعی کرده بودم صدایم تا جای ممکن عادی باشد، انگار که مثلاً پدرم توی کار هتلداری و این جور چیزها باشد و من هم از روی علاقه کاملاً قابل توجهی خویشاوندی مایل باشم بدانم مردمی که به نیویورک می آیند کجاها منزل می کنند. در واقع، سوالم تقریباً بی معنی بود. می شود گفت داشتم به صدای بلند فکر می کردم. برایم جالب بود که برادرم با این که می توانست توی آپارتمان خالی و حاضر آماده خودش با نامزدش قرار بگذارد سرسرای یک هتل را برای این کار انتخاب کرده بود. البته اخلاقیات این دعوت با خلق و خوی او جور درمی آمد، با وجود این بفهمی نفهمی برایم جالب بود.

ساقدوش عروس با دلخوری گفت: «من چه می دانم. یک هتلی دیگر.» بعد به من خیره شد و پرسید: «چطور؟ مگر تو دوست او هستی؟»

نگاهش خیرگی مرعوب کننده ای داشت. انگار این نگاه از ناحیه توده بلواطلب تکزنه ای صادر می شد که صرفاً بنا به تقریر تصادف و زمان از کیف توربافی خود و چشم انداز تماشایی گیوتین جدا افتاده بود. و من که همه عمرم از هر نوع بلوایی وحشت داشته ام، با صدایی که به زحمت شنیده می شد جواب دادم: «بچگی ها با هم بودیم.»

«خب، خوشا بحالت!»

شوهرش گفت: «خیلی خوب دیگر.»

ساقدوش عروس در پاسخ به او ولی خطاب به همه ما گفت: «خب، متأسفم، اما هیچکدامتان جای من نبودید که ببینید طفلک بیچاره چطور یک ساعت آزرگار مثل ابر بهار اشک می ریخت. اصلاً شوخی بردار نیست - آدم محالست یادش برود. البته شنیده بودم که دامادها دم آخر جا بزنند و از این حرفها. اما آدم که این کارها را نمی گذارد برای دقیقه آخر. منظورم این است که آدم این کار را نباید طوری بکند که اسباب خفت و سرشکستگی قریب به موت یک عده آدم نازنین بشود و اعصاب یک بچه را خورد کند و این جور غلط کاریها! اصلاً گیرم نظرش عوض شده بود، چرا، خبرش، این را توی نامه برایش ننوشت و قرارشان را اقلأً مثل آدمیزاد به هم نزد؟»

یعنی پیش از این که این همه دسته گل به آب بدهد.»
 شوهرش گفت: «خیلی خوب، حالا جوش نزن، آرام بگیر.»
 اینک ته مانده خنده حلقی اش اندکی زورکی می نمود.
 «خب، جدی می گویم! انصافاً چرا نباید به اش نامه
 می نوشت و مرد و مردانه همه چیز را به اش می گفت، و
 نمی گذاشت کار به این افتضاح بکشد؟»

یکمرتبه رویش را به من کرد و با صدایی سرد و فلزی پرسید:
 «فکر می کنی الآن کجا باشد؟ اگر رفقای دوران بچگی باشید که
 حتماً می دانی...»

با دستپاچگی گفتم: «والا، من همین دو ساعت پیش به
 نیویورک رسیده ام... هنوز هم فرصت نشده به کسی تلفن بزنم...»
 حال، نه تنها ساقدوش عروس، بلکه شوهرش و خانم
 سیلزبرن هم به ام زل زده بودند. تا آنجا که یادم است، درست در
 همان موقع سرفه ام گرفت. البته سرفه ام سرفه ای کمابیش واقعی
 بود اما باید اذعان کنم که برای جلوگیری از آن یا تخفیفش جدیت
 چندانی به خرج ندادم.

سرفه ام که تمام شده ستوان پرسید: «ببینم سرباز، برای این
 سرفه ها دکتر رفته ای یا نه؟»

در همان لحظه از نو گرفتار سرفه ای شدم که از قضا کاملاً
 واقعی بود. هنوز هم توی صندلی ام با زاویه ۴۵ تا ۹۰ درجه ای به
 راست چرخیده بودم، اما تنه ام قدری به سمت جلوی ماشین برگشته

بود تا بتوانم با رعایت تمام آداب و اصول بهداشتی سرفه کنم.

هرچند شاید حمل بر شلختگیِ روایی شود، اما گمانم همینجا باید یک پاراگراف معترضه را برای روشن کردن چند نکته مبهم اضافه کنم. اول از همه، چرا از ماشین پیاده نشدم؟ سوای تمام ملاحظات جنبی، ماشین ما علی‌الظاهر بنا بود سرنشینانش را به آپارتمان والدین عروس ببرد. هیچکدام از اطلاعات دست اول یا دست دومی که از سوی عروس مستأصل و عقد نشده یا از سوی والدین پریشان‌احوال (و، به احتمال زیاد، خشمگین) او کسب کرده بودم، مطلقاً نمی‌توانست ناهاهنگی حضور مرا در آپارتمان آنها توجیه کند. پس چرا کماکان توی ماشین نشسته بودم؟ چرا مثلاً وقتی که پشت چراغ قرمز توقف می‌کردیم از ماشین پیاده نمی‌شدم؟ و از همه اینها مهمتر، اصلاً چرا در وهله اول توی آن ماشین چپیده بودم؟... شاید بشود دست کم یک دوجین جواب به این سؤالا داد که همه هم کمابیش قانع‌کننده باشد. با این وجود، گمانم بهتر است از همه آنها صرف‌نظر کنم و فقط یادآور شوم که سال، سال ۱۹۴۲ بود، من بیست و سه سال داشتم، تازه وارد خدمت نظام شده بودم، تازه در باب خواص چسبیدن به گله آموزش دیده بودم و، مهمتر از همه اینها، احساس تنهایی می‌کردم. بنظرم طبیعی‌ترین کار این بود که آدم توی ماشینهای لبالب از مسافر بچپد و از جایش هم جُم نخورد.

و اما دنباله داستان: یادم می‌آید که در اثنایی که هر سه نفرشان، یعنی ساقدوش عروس، شوهرش، و خانم سیلزبرن، دسته‌جمعی به من زل زده بودند و سرفه کردندم را تماشا می‌کردند، چشمم به مردک ریزه‌نقش و مسن پشت سرم افتاد. مردک کماکان به نقطه ثابت و مجهولی خیره مانده بود. با خوشوقتی قریب به امتنان، ملتفت شدم که پاهایش درست به زمین نمی‌رسند؛ انگار پاهایش دو رفیق شفیق و قدیمی‌ام بودند.

سرانجام وقتی دور دوم سرفه‌ام تمام شد، ساقدوش عروس پرسید: «خب، حالا این آقا خیال دارد چکار بکند؟»

گفتم: «منظورتان سیمور است؟» با توجه به لحن و آهنگ صدایش، اول اینطور به نظرم رسید که موضوع بسیار شرم‌آوری از ذهنش می‌گذرد. اما بعد بی‌مقدمه و بطور غریزی به صرافت افتادم که نکند پنهانی از بعضی وقایع ریز و درشت زندگی سیمور خبر داشته باشد؛ آنهم از وقایع درجه دوم و پرزرق و برق و، بزعم من، گمراه‌کننده مربوط به او. مثلاً این‌که شش سال از دوران کودکی‌اش را با نام «بیلی بلک» و بعنوان یک چهره «سرشناس» ملی رادیویی گذرانده؛ یا مثلاً این‌که در ۱۵ سالگی وارد دانشگاه شده و از این قبیل چیزها.

ساقدوش عروس گفت: «بله، منظورم سیمور است. اصلاً بگو ببینم قبل از این‌که برود توی ارتش چکاره بوده؟»
از نو همان بارقه شهودی در ذهنم درخشید که به هر دلیل،

خیلی بیش از آنچه نشان می‌دهد از او می‌داند. مثلاً بنظرم می‌رسید خبر دارد که سیمور قبل از اعزام به خدمت، انگلیسی درس می‌داده. یعنی استاد دانشگاه بوده، استاد دانشگاه. فی الواقع همانطور که ورناندازش می‌کردم این فکر آزاردهنده به سرم زد که حتی بعید نیست بداند من برادر سیمور هستم. بهرحال، جای پرداختن به این موضوع نبود. لذا بی‌آن که مستقیم نگاهش کنم گفتم: «پاپزشک بود.» بعد فی الفور رویم را برگرداندم و از پنجره به بیرون خیره شدم. چند دقیقه‌ای بود که اتومبیل ما از جایش تکان نمی‌خورد و من تازه متوجه صدای طبلهای نظامی در دوردست‌ها، جایی طرف لکسینگتون یا خیابان سوم، شده بودم. خانم سیلزبرن گفت: «رژه است!» او هم برگشته بود.

در منطقه بالای شهر بودیم. پاسبانی که پستش وسط خیابان مدیسون بود جلوی رفت و آمد خودروهایی را که عازم شمال یا جنوب بودند گرفته بود. و تا آنجا که من می‌دیدم فقط جلوی حرکتشان را گرفته بود بی‌آن که به مسیر شرق یا غرب هدایتشان کند. سه چهار اتومبیل و یک اتوبوس می‌خواستند به طرف جنوب بروند، اما ماشین ما تنها وسیله‌ای بود که عازم شمال شهر بود. سرِ نبش و توی خیابانی فرعی که به خیابان پنجم منتهی می‌شد، مردم کنار خیابان و لب پیاده‌رو دوپشته و سه پشته ایستاده بودند و ظاهراً منتظر بودند دسته سربازها، یا پرستارها، یا پیشاهنگها، یا چیزی از این قبیل، از مقری در لکسینگتون یا خیابان سوم راه بیفتند و از جلوی آنها رژه برود.

ساقدوش عروس گفت: «خدا به خیر کند! همین را کم داشتیم.»

به سمت عقب چرخیدم و کم مانده بود سرم به سر او بخورد، چرا که در فضای حایل میان من و خانم سیلزبرن رو به جلو خم شده بود. خانم سیلزبرن هم با قیافه دلسوزانه و کمابیش دردمند به طرف او برگشت.

ساقدوش عروس، ضمن این که گردن می کشید تا از شیشه جلوی راننده بیرون را ببیند، گفت: «بعید نیست چند هفته اینجا بمانیم، خیلی دیرم شده، به موریل و مادرش قول دادم که با اولین ماشین راه بیفتم و ۵ دقیقه بعد آنجا باشم. پناه بر خدا! نمی شود یک کاری بکنیم؟»

خانم سیلزبرن، تقریباً بی معطلی گفت: «منهم دیرم شده.»
«بله، اما من قول جدی دادم. الآنست که آپارتمانشان پر شود از انواع و اقسام عموها و عمه‌های عوضی و آدمهای کاملاً غریبه؛ به‌اش گفته بودم که اگر شده با چماق و سرنیزه کشیک می دهم تا کسی مزاحمش نشود و بتواند نفسی بکشد و...» حرفش را قطع کرد و نالید: «وای خداجان، چقدر افتضاح شد...»

خانم سیلزبرن خنده‌ای کوتاه و زورکی سر داد و گفت: «متأسفانه من هم یکی از همان عمه‌های عوضی هستم.» کاملاً پیدا بود که به‌اش برخورده است.

ساقدوش عروس نگاهش کرد. بعد گفت: «ایوای، ببخشید.»

من که منظورم شما نبودید.» به پشتی صندلی اش یله داد و افزود: «منظورم این بود که آپارتمانشان خیلی فسقلی است و اگر قرار شود همه یکمرتبه با هم به آنجا سرازیر شوند... منظورم را که می فهمید.»

خانم سیلنبرن چیزی نگفت و من هم نگاهش نکردم که ببینم واقعاً چقدر از بابت این افاضات دلخور شده است. اما یادم است که یک جورهایی تحت تأثیر نحوه معذرتخواهی ساقدوش عروس بخاطر خرده خطای لپی اش در خصوص «عموها و عمه های عوضی» قرار گرفته بودم. عذرخواهی اش عذرخواهی بی غل و غش اما خالی از شرمساری و، از آن مهمتر، خالی از چربزبانی بود؛ و یک آن احساس کردم که با وجود همه اوقات تلخی های متظاهرانه و شاخ و شانه کشیدن های نمایشی اش، واقعاً چیز سرنیزه آسایی در وجودش هست که نمی شود نادیده گرفت. (البته باید در جا اعتراف کنم که نظر من در این باره فاقد اعتبار نامحدود است. راستش، عادتاً مخلص کسانی هستم که عذرخواهی را از حد نمی گذرانند.) و اما، نکته اصلی اینجاست که درست در همان موقع، برای اولین بار، موج ریزه احساسی منفی نسبت به داماد غایب از وجودم گذشت، خرده-موجک سپیدنوک و مؤاخذه آمیزی که به غیبت غیرموجه او برمی گشت.

شوهر ساقدوش عروس گفت: «بگذارید ببینم چکار می شود کرد.» لحنش لحن مرد کارزار دیده ای بود که زیر رگبار گلوله هم

خونسردی اش را حفظ می‌کند. حس کردم پشت سرم تدارکاتی جریبان دارد. بعد غفلتاً کله‌اش در فضای محدود بین من و خانم سیلزبرن ظاهر شد. با لحنی تحکم‌آمیز خطاب به راننده گفت: «جناب راننده»، و منتظر ماند. و چون فی الفور جواب گرفت، با لحنی نرم‌تر و دموکراتیک‌تر پرسید: «فکر می‌کنی این وضع تا کی طول بکشد؟»

راننده به سمت عقب برگشت و گفت: «والاً چه عرض کنم!» و از نو متوجه روبرویش شد. شش‌دانگ حواسش متوجه حوادثی بود که در چهارراه می‌گذشت. دمی قبل پسر بچه‌ای که بادکنک قرمز و کم‌بادی را در دست داشت دوان دوان وارد محوطه قرق شده و ممنوعه خیابان شده بود. اینک به دام افتاده بود و پدرش که او را کشان‌کشان به سمت پیاده‌رو می‌برد، یکی دو سقلمه نیمه‌جانانه حواله کتفش کرده بود. عمل پدر با «هو» کشیدن پرهیزکار مآبانه جمعیت مواجه شده بود.

خانم سیلزبرن بی آن که مخاطب خاصی داشته باشد پرسید: «دیدید، دیدید آن مرد چه بلایی به سر بچه‌اش آورد؟» هیچکس جوابی نداد.

شوهر ساقدوش عروس خطاب به راننده گفت: «بد نیست از آن آزدان بررسی که تا کی قرار است اینجا علاف باشیم.» هنوز هم رو به سمت جلو خمیده بود. پیدا بود از پاسخ موجزی که به سؤال اولش گرفته، راضی نشده است.

«می دانی، ما خیلی عجله داریم. فکر می‌کنی بشود بررسی که تاکی باید اینجا میخکوب شویم؟»

راننده بی آن که رویش را برگرداند، شانها را بی ادبانه بالا انداخت. اما ماشین را خاموش کرد، پیاده شد، و در سنگین لیموزین را به هم کوبید. مرد یغر و قلدرمآبی بود که یونیفورم رانندگی ناقصی به تن داشت - کت و شلوار سیاه سرژه، بدون کلاه. با تائی و طمطراقی که دم به گستاخی می‌زد، چند قدمی را که تا چهارراه باقی مانده بود پیمود و به جایی رسید که سرپاسبان ایستاده بود و امور را تمشیت می‌کرد. بعد دونفری سرگرم گفتگویی طولانی و ظاهراً پایان‌نیافتنی شدند. (صدای ناله ساقدوش عروس را از پشت سرم می‌شنیدم.) آنوقت دفعه‌تاً خنده پرسروصدایی سردادند، انگار که تمام مدت بجای گفت و شنود، لطیفه‌های کوتاه و وقیحانه‌ای را با هم رد و بدل می‌کرده‌اند. در این موقع، راننده ما که خنده سرایت‌ناپذیرش همچنان ادامه داشت، دست دوستانه‌ای برای سرپاسبان تکان داد و، کماکان با تائی، به طرف ماشین برگشت. وارد ماشین شد، در را با ضرب بست، سیگاری از توی پاکت روی داشبورد برداشت، آنرا پشت گوشش جا داد و، تازه آنوقت، به طرف ما چرخید تا گزارش ماوقع را بدهد: «خبر ندارد. باهاس اینقدر اینجا بایستیم تا رژه تمام بشود.» نگاه بیتفاوتی حواله‌مان کرد و افزود: «آنوقت می‌توانیم راه بیفتیم.» از نو رویش را برگرداند، سیگار را از پشت گوشش برداشت و آن را روشن کرد.

در عقب ماشین، ساقدوش عروس ناله بلند و شکوه آمیزی حاکی از عجز و دلخوری سرداد. و بعد سکوت برقرار شد. برگشتم و نگاهی به مردک ریزه نقش و سیگار برگ خاموشش انداختم. به نظر نمی‌رسید این تأخیر کوچکترین تأثیری در او داشته باشد. گویی استاندارد او برای نشستن در صندلی عقب تمام اتومبیلها ثابت و تغییرناپذیر بود. از اتومبیل در حال حرکت گرفته تا اتومبیل ساکن، و حتی اتومبیلی که در حال سقوط به داخل رودخانه باشد. اصول این استاندارد خیلی ساده و آسان بود. تنها کاری که باید می‌کردی این بود که خودت را شقّ ورق بگیری، ده یا پانزده سانت فاصله بین سقف و کلاهت را حفظ کنی، و با جدّیت هر چه تمامتر به مقابلت، به شیشه جلوی ماشین خیره بشوی. اگر مرگ. که در تمام این احوال در آنجا حضور داشت و احتمالاً روی کاپوت ماشین نشسته بود. به نحوی معجزه‌آسا از میان شیشه پا به درون می‌گذاشت و به سراغت می‌آمد، به احتمال قوی از جایت بلند می‌شدی و همراهش می‌رفتی، با کج خلقی، اما بی‌سر و صدا. حتی بعید نبود بگذارند سیگار برگت را هم همراه ببری، البته اگر سیگارت هاوانای اصل باشد.

ساقدوش عروس گفت: «خب، حالا چکار کنیم؟ همینطور بنشینیم اینجا؟ من که از بس گرم شده دارم می‌میرم.» من و خانم سیلزیرن هر دو به عقب برگشتیم و دیدیم که برای اولین بار از لحظه‌ای که سوار ماشین شده بودند دارد مستقیم به شوهرش نگاه

می‌کند. بعد خطاب به او گفت: «نمی‌شود یک ذره آنورتر بروی. این وسط چنان پرس شده‌ام که کم مانده خفه شوم.»

ستوان ضمن این که با دهان بسته می‌خندید، دستهایش را با ژستی معنی‌دار از هم گشود و گفت: «والاً چیزی نمانده که روی سپر ماشین بنشینم، عزیزکم.»

در این موقع ساقدوش عروس نگاهی از سر کنجکاوی و تقبیح به هم‌صندلی دیگرش انداخت که -گویی ناخودآگاه محض دلخوشی من - دست کم ۵ سانتی بین خودش و لبه‌صندلی فاصله گذاشته بود. بی‌شک ساقدوش عروس هم ملتفت این موضوع شده بود، اما برغم منش تمام‌فلزی‌اش، جنم لازم را برای بازخواست کردن از این شخصیت ریزه‌نقش و پرمهابت نداشت. از نور و به شوهرش کرد و با دلخوری پرسید: «می‌توانی سیگارت را دریاوری؟ من که محالست با این وضعی که اینجا چپیده‌ام دستم به سیگارم برسد.» و همزمان با ادای واژه «چپیده‌ایم»، سرش را برگرداند و نگاهی گذرا و گویا به طرف خطاکار کوچک‌اندامی انداخت که جایی را که او به حق از آن خود می‌دانست غصب کرده بود. اما مردک کماکان و به گونه‌ای منیع و ماورایی دور از دسترس فرار داشت و به روبرویش در جهت شیشه‌جلوی ماشین زل زده بود. ساقدوش عروس نگاهی به خانم سیلزیرن انداخت و ابروانش را به شیوه‌ای معنی‌دار بالا برد. خانم سیلزیرن هم با قیافه‌ای سرشار از تفاهم، همدردی خود را ابراز

کرد. در این فاصله ستوان سنگینی اش را روی کفل چپ که طرف پنجره بود انداخته و از جیب راست کت نظامی اش یک پاکت سیگار و یک قوطی کبریت بیرون آورده بود. ساقدوش عروس سیگاری بیرون کشید و منتظر کبریتی ماند که بی معطلی روشن شد. من و خانم سیلزیرن طوری مراسم گیراندن سیگار را تماشا می کردیم که انگار شاهد پدیده‌ای نوظهور و کمابیش سحرآمیز باشیم.

ستوان ناگهان گفت: «ایوای خیلی ببخشید»، و پاکت سیگار را به خانم سیلزیرن تعارف کرد.

خانم سیلزیرن درجا، و کمابیش با تأسف، اعلام کرد: «ممنونم، سیگار نمی کشم.»

ستوان پس از مکثی نامحسوس، پاکت را به سمت من دراز کرد: «سریاز؟» راستش، از این کار او خوشم آمد، بیشتر به خاطر پیروزی کوچک نزاکت سنواتی بر اختلاف طبقاتی، اما سیگار را رد کردم.

خانم سیلزیرن با صدایی بسیار خجولانه و تقریباً دخترچه وار گفت: «می شود کبریتتان را ببینم؟»

ستوان پرسید: «این را می گویند؟»، و بلافاصله قوطی کبریت را به دستش داد.

خانم سیلزیرن مشغول بررسی قوطی کبریت شد، و من هم با ژستی حاکی از علاقه مندی ناظر مآقع بودم. روی زمینه سرخابی

قوطی با حروف طلایی نوشته شده بود: «این کبریت از خانه باب و ادی برویک سرقت شده است.» خانم سیلزیرن سرش را تکان تکان داد و گفت: «چقدر خوشگل، جداً چقدر خوشگل». سعی کردم با حالت چهره‌ام نشان بدهم که شاید نمی‌توانم نوشته را مثلاً بدون عینک بخوانم؛ قیافه بی‌طرفی گرفته بودم و چشمانم را تنگ کرده بودم. به نظر می‌رسید خانم سیلزیرن دلش نمی‌آید قوطی را به صاحبش پس بدهد. وقتی عاقبت قوطی را برگرداند و ستوان آن را توی جیب بغلش جا داد، گفت: «گمان نکنم هرگز همچو چیزی دیده باشم». اینک تقریباً به‌طور کامل توی صندلی تاشویش چرخیده بود و نگاه مشتاقش را به جیب بغل ستوان دوخته بود. ستوان گفت: «پارسال دادیم یک عالمه از اینها برامان درست کردند. نمی‌دانید چطور آدم را از بی‌کبریتی نجات می‌دهد.»

ساقدوش عروس رو به او کرد و با چشم غره‌ای گفت: «نخیر، برای آن که نبود.» نگاهی از قماش خودت - می‌دانی - که - مردها - چطوری‌اند به خانم سیلزیرن انداخت و خطاب به او گفت: «راستش، به نظرم کار بامزه‌ای آمد. لوس، و در عین حال هم بامزه. می‌دانید که.»

«خیلی خوشگل است. گمان نکنم هرگز...»

ساقدوش عروس میان حرفش دوید: «فی الواقع، چیز تحفه و اینحرفهایی هم نیست. الآن دیگر همه از اینها دارند. راستش، ایده اصلی را از پدر و مادر موریل گرفتم. همیشه خدا توی خانه‌شان از

این چیزها داشتند.» یک عمیقی به سیگارش زد و ضمن این که دود را با پف‌ریزه‌های تک‌هجایی بیرون می‌داد پی حرفش را گرفت: «الحق که آدمهای معرکه‌ای هستند. واسه همین است که این ماجرا اینقدر من را می‌چزاند؛ منظورم اینست که چرا این بلاها همیشه بجای آدمهای نخاله به سر آدمهای خوب نازل می‌شود؟ اصلاً نمی‌توانم این قضیه را هضم کنم.» و نگاه پرسشگرش را به خانم سیلزبرن دوخت.

خانم سیلزبرن لبخندی به لب آورد که در عین ملایمت پخته و رمزآلود بود، لبخندی که، تا آنجا که خاطر من هست، با یک جور مونالیزای صندلی تاشویی جور در می‌آمد. بعد، آرام و حکیمانه اعلام کرد: «منهم خیلی فکرش را کرده‌ام.» و گنگ و مبهم افزود: «می‌دانی، مادر موریل خواهر کوچک شوهر مرحومم است.»

ساقدوش عروس با علاقه‌مندی گفت: «عجب! خب، بنابراین خودتان که می‌دانید.» دست چپش را که به نحو خارق‌العاده‌ای بلند به نظر می‌رسید، دراز کرد و خاکستر سیگارش را توی جاسیگاری زیر پنجره شوهرش تکاند: «جداً فکر می‌کنم او یکی از معدود آدمهای واقعاً فوق‌العاده‌ای است که در تمام عمرم دیده‌ام. مقصودم این است که تقریباً هر چیزی که چاپ شده خواننده! جلّ الخالق! اگر من فقط عشر چیزهایی را که این زن خوانده، خوانده بودم و فراموش کرده بودم، غمی نداشتم. می‌خواهم بگویم که هم درس می‌دهد، هم روی یک روزنامه کار

می‌کند، هم لباسهایش را خودش طراحی می‌کند، هم تک‌تک کارهای خانه‌اش را خودش انجام می‌دهد. آشپزی‌اش هم که محشر است. وای! جداً فکر می‌کنم این زن جالب‌ترین...»

خانم سیلنبرن حرفش را قطع کرد: «با این ازدواج موافق بود؟ راستش، برای این می‌پرسم که چند هفته‌ای دیترویت بودم. جاری‌ام یک مرتبه فوت کرد و من...»

ساقدوش عروس با لحنی بی‌تفاوت گفت: «والا، اینقدر باملاحظه است که چیزی نمی‌گوید.» سرش را تکانی داد و افزود: «منظورم این است که خیلی... می‌دانی، خیلی محافظه‌کار و این چیزهاست.» فکری کرد و پی حرفش را گرفت: «راستش را بخواهید، امروز صبح اولین باری بود که درددلش را راجع به این قضیه شنیدم. تازه آن هم فقط به این خاطر که نگران حال طفلکی موریل بود.» دستش را دراز کرد و از نوخاکستر سیگارش را تکاند. خانم سیلنبرن مشتاقانه پرسید: «مگر امروز صبح چی گفت؟»

ساقدوش عروس لختی به فکر فرو رفت. بعد گفت: «خب، انصافاً چیز زیادی نگفت. یعنی هیچ چیزی که مبتذل یا خیلی تحقیرآمیز یا این جور چیزها باشد نگفت. تنها چیزی که گفت این بود که به نظر او این سیمور یک همجنس‌باز بالقوه است و اصولاً از ازدواج وحشت دارد. مقصودم این است که این حرف را از روی بدجنسی نزد. بلکه یک جورهایی، متوجه هستید که، از روی فهم

و شعور و اینها گفت. در واقع، خودش هم سالهای سال تحت نظر روانکاو بوده.» نگاهی به خانم سیلزبرن انداخت و اعلام کرد: «این قضیه اصلاً جزو اسرار و این چیزها نیست. یعنی خود خانم فدر هر جا می‌نشینند این موضوع را عنوان می‌کند، بنابراین من هم اسرار مگو یا راز سربه‌مهری را فاش نکرده‌ام.»

خانم سیلزبرن فی الفور گفت: «بله می‌دانم، او آخرین کسی است که بخواند...»

ساقدوش عروس افزود: «یعنی می‌خواهم بگویم که آدمی نیست که دریاید یک همچو چیزی را بگوید مگر این که مطمئن باشد راجع به چی صحبت می‌کند. تازه اگر موریل اینقدر... اینقدر ناراحت و اینها نبود، محال و ممکن بود که اصلاً چنین حرفی را بزند.» بعد با ترشرویی سری تکان داد و گفت: «پناه بر خدا، باید می‌بودید و آن طفلک بی‌نوا را می‌دیدید.»

بی‌شک باید همینجا داستانم را قطع کنم و دربارهٔ واکنش خودم نسبت به افاضات ساقدوش عروس توضیحی بدهم. اما چنانچه خواننده کمی حوصله کند ترجیح می‌دهم این کار را به بعد موکول کنم.

خانم سیلزبرن پرسید: «دیگر چه گفت؟ منظورم ری^۱ است. چیز دیگری نگفت؟» به او نگاه نمی‌کردم چون نمی‌توانستم چشم از صورت ساقدوش عروس بردارم، اما این احساس گنگ و گذرا را

داشتم که چیزی نمانده توی دامان سخترانِ اصلی و بلامنازع بنشیند.

ساقدوش عروس فکری کرد و سری تکان داد: «نه. واقعاً نه. چیز دیگری نگفت. یعنی همانطور که گفتم، اگر حال موریل اینقدر خراب نبود محال بود حتی یک کلمه هم جلوی آنهمه آدم و اینها بگوید.»

از نو خاکستر سیگارش را تکاند: «فی الواقع، تقریباً تنها چیز دیگری که گفت این بود که این سیمورخان یک آدم اسکیزوفرنیک است و اگر از زاویه درست به قضایا نگاه کنیم، برای موریل همان بهتر که این ماجرا به اینجا کشید. که البته برای شخص من کاملاً قابل درک است اما گمان نکنم برای موریل باشد. مردک چنان قاپش را دزدیده که نمی فهمد شب است یا روز. برای همین هم هست که اینقدر حرص...»

جمله اش نیمه کاره ماند چرا که من آن را قطع کرده بودم. یادم است که صدایم مثل تمام اوقاتی که خیلی ناراحت می شوم می لرزید. پرسیدم: «چی باعث شده خانم فدر خیال کند که سیمور یک همجنس باز بالقوه و یک شخصیت اسکیزوفرنیک است؟»

فی الفور تمام چشمها، عین نورافکن، به طرف من برگشت، از چشمهای ساقدوش عروس گرفته تا خانم سیلنبرن و حتی ستوان. ساقدوش عروس با لحنی تند و اندکک خصمانه گفت: «چی؟» و

از نو دچار این وسواس آزارنده شدم که می‌داند من برادر سیمور هستم.

سؤال را تکرار کردم: «چرا خانم فدر خیال می‌کند که سیمور یک هم‌جنس باز بالقوه و یک شخصیت اسکیزوفرنیک است؟»
ساقدوش عروس خیره خیره نگاهم کرد و خرناسه بلیغی تحویل داد. آنوقت رو به خانم سیلزیرن کرد و با منتها درجه طنزی که در کلامش می‌گنجید وی را به شهادت گرفت: «از نظر شما آدمی که امروز یک همچو کلکی را سوار کرد آدم طبیعی است؟»
ابروانش را بالا برد و منتظر ماند: «طبیعی است؟» بعد خیلی آرام و شمرده شمرده پرسید: «نه، راستش را بگویید. بنده فقط محض اطلاع این جناب می‌پرسم.»

پاسخ خانم سیلزیرن ملایمتِ صرف و انصاف خالص بود:
«نخیر، معلومست که نه.»

یک آن وسوسه شدم که خودم را از ماشین بیرون بیندازم و در هر جهتی که پیش آید پا به دویدن بگذارم. با این حال، تا آنجا که یادم است وقتی ساقدوش عروس از نو مرا طرف خطاب قرار داد هنوز توی صندلی تاشویی‌ام نشسته بودم. با شکیبایی کاذبی که معلم در برخورد با شاگردی کندذهن بکار می‌گیرد که مزید بر کندذهنی آب دماغش هم همیشه خدا آویزان است، گفت: «کاری ندارم که اطلاعاتتان درباره آدمها چقدر است. اما بفرمائید کدام آدم عاقلی پیدا می‌شود که شب قبل از عروسی، نامزدش را تمام

شب بیدار نگهدارد و درباره این که خوشحالی اش بیش از آن حدی است که بتواند ازدواج کند داد سخن بدهد و اعلام کند که عروسی را باید تا زمانی به تعویق بیندازند که او بتواند روی پایش بند شود و گرنه نمی تواند بیاید؟ تازه بعداً، وقتی که نامزدش عین یک بچه خوب برایش توضیح می دهد که همه چیز از ماهها قبل تدارک دیده شده و برنامه ریزی شده و پدرش چه مخارج هنگفتی را برای برگزار کردن جشن و این جور چیزها متحمل شده و فک و فامیلها و دوستانش از اطراف و اکناف کشور می آیند و و...، تازه آنوقت، یعنی بعد از شنیدن تمام این توضیحات، برمی گردد و به او می گوید که خیلی خیلی متأسف است اما تا وقتی که ذوق زدگی اش (یا چیز مسخره ای توی همین مایه ها) تخفیف پیدا نکرده نمی تواند عروسی کند! خب، حالا، البته اگر اشکالی ندارد، کلاهات را به کار بینداز. آیا این کار از یک آدم معقول برمی آید؟ آیا کسی که این کار را می کند عقلش سر جایش است؟» اینک صدای گوشخراش شده بود: «یا این که این کارها کار آدمی است که عقلش پارسنگ برمی دارد؟» با قیافه ای عبوس و جدی به من خیره شد، و چون جوابی فوری در رد یا قبول حرفهایش از من نگرفت، به پشتی صندلی اش یله داد و به شوهرش گفت: «لطفاً یک سیگار دیگر به ام بده. الانست که این یکی دستم را بسوزاند.» ستوان ته سیگار سوخته را گرفت و خاموش کرد. بعد از نو پاکت سیگار را بیرون آورد. ساقدوش عروس گفت: «خودت روشنش کن. من که دیگر نا ندارم.»

خانم سیلزبرن سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «به نظر من که خیریتی بوده که کارها اینطوری...»

ساقدوش عروس ضمن این که سیگار تازه‌افروخته‌ای را از دست شوهرش می‌گرفت با قوایی تجدیدشده خطاب به او گفت: «نه، از شما می‌پرسم، آیا این کارها کار یک آدم طبیعی، یعنی یک مرد طبیعی است؟ یا این که کار آدمی است که یا هیچوقت بزرگ نشده یا دیوانه زنجیری است، آن هم از نوع بدخیمش؟»

«پناه بر خدا. والآنمی دانم چی بگویم. به نظر من که خیرت در این بوده که اینطور...»

ساقدوش عروس دفعته با حالتی مترصد به جلو خم شد و ضمن این که دود سیگار را از منخرینش بیرون می‌داد گفت: «بسیار خوب، حالا اصلاً این قضیه را بگذاریم کنار، یک دقیقه فراموشش کنید. عجالتاً کاری به آن ندارم.» طرف خطابش خانم سیلزبرن بود اما در واقع می‌شود گفت که از طریق او مرا مخاطب قرار می‌داد. پرسید: «را توی فیلمها دیده‌اید؟»

نامی که به‌زبان آورد نام خواننده و هنرپیشه کمابیش شناخته‌شده آن دوره و کاملاً مشهور حالا، یعنی ۱۹۵۵، بود. خانم سیلزبرن فوراً و با علاقه‌مندی پاسخ مثبت داد و منتظر ماند.

ساقدوش عروس سرش را تکانی داد و گفت: «بسیار خوب. آیا هیچوقت بر حسب اتفاق متوجه شده‌اید که لبخندش یک جورهای کج و معوج است؟ یعنی تقریباً فقط یک طرف صورتش

می خندد؟ اگر دقت کنید خیلی مشخص است...»
خانم سیلزیرن گفت: «آره آره، متوجه شده‌ام!»
ساقدوش عروس پکی به سیگارش زد و نگاه نامحسوسی به سمت من انداخت. بعد ضمن این که با هر تک‌واژه کمی دود بیرون می‌داد گفت: «خب، این قضیه مربوط می‌شود به یک جور فلج موضعی. حالا، می‌خواهید بدانید چطور این بلا به سرش آمده؟ محض اطلاع، این شازده سیمور طبیعی چنان کتکش زده که صورتش ۹ تا بخیه خورده.» دستش را دراز کرد و (احتمالاً به واسطه فقدان دستورات صحنه‌ای مناسبتر) خاکستر سیگارش را از نو تکاند.

گفتم: «می‌توانم بپرسم که شما این موضوع را از کجا شنیده‌اید؟» لبهایم عینهو دو احمق اندکی می‌لرزیدند.
ضمن این که به جای من به خانم سیلزیرن نگاه می‌کرد، جواب داد: «بله، می‌توانید. از قضا همین دو ساعت پیش بود که مادر موریل این مطلب را عنوان کرد، همان موقعی که چشمهای موریل از فرط گریه مثل کاسه خون شده بود.» نگاهی به من انداخت و پرسید: «جواب سؤال سرکار را دادم؟» و ناگهان دسته گل یاس افریقایی‌اش را از دست راست به دست چپ منتقل کرد. این کارش تنها حرکت شبه‌عصبی بود که تا آن لحظه از او دیده بودم. بعد نگاهش را از نو به من دوخت و گفت: «و اما ضمناً، محض اطلاع حضرتعالی، می‌دانی به نظر من تو کی هستی؟ به نظر

من تو برادر این سیمورخان هستی.» مکث کوتاهی کرد و چون جوابی ندادم افزود: «اولاً که از روی آن عکس مسخره‌اش، ریختن عین اوست، ثانیاً هم خبر موثق دارم که قرار بوده برادرش برای عروسی بیاید. این را خواهرش یا یک کس دیگری به موریل گفته بود.» نگاه مته‌ای‌اش کماکان و بدون تزلزل روی چهره من ثابت مانده بود. بعد خیلی رک و پوست‌کنده پرسید: «هستی؟»

گمان می‌کنم وقتی جواب دادم: «بله»، صدای کمی دورگه شده بود. صورتم هم گر گرفته بود. با این حال، خیلی کمتر از سابق، یعنی از ساعتی که آن روز عصر از قطار پیاده شده بودم، احساس خدشه هویتی می‌کردم.

ساقدوش عروس گفت: «می‌دانستم که هستی. خدای نکرده احمق که نیستم. از همان لحظه‌ای که پایت را توی این ماشین گذاشتی فهمیدم کی هستی.» رو به شوهرش کرد و گفت: «مگر همان لحظه که پایش را توی این ماشین گذاشت نگفتم برادرش است؟ گفتم یا نگفتم؟»

ستوان اندکی جابه‌جا شد و بعد گفت: «خب، تو گفتی که احتمالاً... بله گفتی. آره، درست است، گفتی. بله.»

نیازی نبود به خانم سیلزیرن نگاه کنم که بفهمم با چه دقتی تحولات اخیر را زیر نظر دارد. از بالا و فراسوی سرش نگاه دزدانه‌ای به سرنشین پنجم اتومبیل، یعنی مردک سالمند ریزه‌نقش انداختم تا ببینم انزوای جزیره‌وارش تا چه اندازه دست نخورده

مانده است. مردک کماکان مظهر سکون و آرامش بود. هرگز در تمام عمرم از بی تفاوتی کسی تا آن درجه احساس تسکین خاطر و آرامش نکرده‌ام.

ساقدوش عروس از نوبه من پرداخت: «محض اطلاعات، خیلی خوب هم می‌دانم که برادرت پاپزشک نیست. بنابراین اینقدر نمک نریز. از قضا خبر دارم که سالهای سال توی برنامه «بچه فهمیده» با اسم بیلی بلک^۱ ظاهر می‌شده!»

خانم سیلزبرن فی الفور نقش فعالیت را در این مکالمه برعهده گرفت. پرسید: «همان برنامه رادیویی؟» و حس کردم که با توجه و علاقه بیشتری نگاهم می‌کند.

ساقدوش عروس جوابش را نداد و خطاب به من گفت: «تو کدام یکی بودی؟ جرجی بلک؟»

آمیژه کنجکاوی و بی‌نزاکتی که در صدایش موج می‌زد جالب و حتی مقهورکننده بود.

سؤال دومش را جواب دادم: «جرجی بلک، برادرم والت بود.» رویش را به خانم سیلزبرن کرد و گفت: «ظاهراً بنا بوده موضوع محرمانه و این حرفها بماند، اما این آقا و برادر تحفه‌اش سیمور توی آن برنامه رادیویی با اسمهای قلبی و این حرفها شرکت می‌کردند. به اسم بچه‌های بلک.»

ستوان با اندکک دلوپسی، توصیه کرد: «جوش نزن،

عزیزجان، آرام بگیر.» زن که گوشش به این حرفها بدهکار نبود خطاب به او گفت: «اصلاً هم آرام نمی‌گیرم.» و از نو، برغم تمایلات آگاهانه‌ام، احساس کمرنگی از جنس تحسین را برای «نه» گویی خدشه‌ناپذیر و سرسختی و صلابتش تجربه کردم. ساقدوش عروس پی حرفش را گرفت: «فکرش را بکنید، می‌گویند برادرش اینقدر باهوش بوده که در چهارده سالگی دانشکده می‌رفته و این حرفها. اما اگر این بلایی که امروز به سر آن طفل زیان‌بسته آورد علامت هوش باشد، پس من هم ماهاتما گاندی‌ام! به نظر من که مفت نمی‌ارزد. دلم را به هم می‌زند!»

درست در همان موقع، احساس ناراحتی‌ام اندکی بالا گرفت چرا که حس کردم شخصی نیم‌رخ چپم را که ضعیفتر است از فاصله نزدیکی بررسی می‌کند. این شخص خانم سیلزیرن بود که وقتی بی‌هوا به طرفش برگشتم کمی جا خورد. پرسید: «بفرمائید شما بادی بلک نبودید؟»

ته مایه نزاکت‌آمیز صدایش یک آن به صرافت انداختم که شاید بخواهد به من یک خودنویس و آلبوم کوچک چرمی جایزه بدهد. این تصوّر گذرا حسابی معذبم کرد، علی‌الخصوص که سال ۱۹۴۲ بود و، اگر چیزهای دیگر را هم نادیده بگیریم، ۹ یا ۱۰ سالی از دوران رونق تجاری‌ام می‌گذشت. خانم سیلزیرن پی حرفش را گرفت: «برای این می‌پرسم که شوهر مرحوم عادت داشت این برنامه را هر روز...»

ساقدوش عروس حرفش را برید و ضمن این که به من نگاه می کرد گفت: «محض اطلاع سرکار، این تنها برنامه رادیوئی بود که همیشه خدا و از بیخ و بن ازش بیزار بودم. اصلاً از تمام بچه های پیش رس و تیزهوش بیزارم و اگر صاحب بچه ای می شدم که...»

باقی جمله اش را نشنیدیم. صدای ناگهانی و بی مقدمه گوشخراش ترین، کرکننده ترین، و خارج ترین می بملی که به عمرم شنیده ام جمله ساقدوش عروس را قطع کرده بود. حتم دارم همه ما که سرنشین آن ماشین بودیم به معنای واقعی کلمه از جا پریدیم. در آن لحظه یک دسته موزیک طبل و شیپور شامل بیش از صد نفر پیشاهنگ دریائی پسر که انگار همگی فاقد گوش موسیقی بودند، از آن جا رد می شد. و پسرها همان دم با بی قیدی بی که دم به بزهکاری می زد کوبه های خود را بر دو سوی «پرچم پرافتخار» فرود آورده بودند. خانم سیلزبرن عقل کرد و دستهایش را روی گوشهایش گذاشت.

برای مدت چند ثانیه که به ابدیتی می مانست، جار و جنجالی باورنکردنی براه افتاد. تنها صدای ساقدوش عروس بود که می توانست یا در واقع می خواست، از آن فراتر رود. و تازه آن وقت با صدایی به آن بلندی هم آدم خیال می کرد که دارد از راهی بسیار دور، مثلاً جایی حول و حوش سکوه های استادپوم ورزشی «یانکی»، صدایمان می زند.

صدا گفت: «دیگر طاقتم طاق شده! بیائید از ماشین پیاده

شویم و جایی پیدا کنیم که تلفن بزنیم. هر جوری هست باید به موریل زنگ بزنم و بگویم که دیر می‌رسیم! الانست که خل بشود!»
همزمان با ظهور این محشر صغری، خانم سیلزیرن و من سر جای اول برگشته بودیم تا آن را تماشا کنیم. اینک، از نو توی صندلی تاشویی مان به عقب چرخیدیم تا رودروی راهبر و شاید هم ناجی مان، قرار بگیریم.

وی خطاب به خانم سیلزیرن نعره زد: «یک کافه توی خیابان ۷۹ هست. بیائید برویم آنجا یک لیوان سودا بخوریم و من هم از آنجا تلفنم را بزنم! دست کم کولر که دارد!»

خانم سیلزیرن سرش را مشتاقانه و به نشانه موافقت بالا و پایین برد و کلمه «بله» را با حرکت لبها تقلید کرد.

ساقدوش عروس خطاب به من فریاد کشید: «تو هم بیا.»
یادم است که با حاضر جوابی بسیار شگفت‌انگیز، پاسخ او را به فریاد و با واژه مبالغه‌آمیز «عالی» دادم. (هنوز هم که هنوز است نمی‌توانم به راحتی توجیه کنم که چطور در فراخوان ساقدوش عروس برای ترک سفینه منظور شده بودم. شاید این فراخوان صرفاً به انضباط ذاتی یک راهبر بالفطره مربوط می‌شد. شاید هم به اشتیاق ناخودآگاه و غریزی او برمی‌گشت که می‌خواست تخلیه نفرات بطور کامل انجام شود... و اما گمانم توضیح درباره علت پذیرش فوری و بی‌قید و شرط این دعوت از طرف خودم راحت‌تر باشد. شخصاً ترجیح می‌دهم آن را به حساب یک غریزه عمدتاً

مذهبی بگذارم: در بعضی از دیرهای ذن، دستور اصلی و شاید تنها اصل انضباطی جدی و لازم‌الاجرا این است که وقتی راهبی خطاب به راهب دیگر بانگ می‌زند: «درود!»، راهب دومی باید بدون فکر یا معطلی جواب بدهد: «درود!»)

بعد، ساقدوش عروس برگشت و برای اولین بار مردک ریزه‌نقش مسنّ بغل دستی‌اش را مستقیماً طرف خطاب قرار داد. با امتنانی کاستی‌ناپذیر متوجه شدم که مردک هنوز هم به رویرویش چشم دوخته است، طوری که انگار چشم‌انداز خصوصی شخص او سر سوزنی تغییر نکرده باشد. سیگار برگ هاوانایش را هم کماکان بین دو انگشت می‌فشرد. ساقدوش عروس، چه بخاطر استنباطش از بی‌اعتنائی آشکارای مردک به جار و جنجالی که دسته‌طبل و شیپور بپا کرده بود، و چه بخاطر این باور متداول که گوش تمام آدمهای بالای ۸۰ سال الزاماً یا کَرِکَر است یا سنگین، لبهایش را تا چندسانتیمتری گوش چپ او نزدیک برد و خطاب به او، یا تقریباً در او، فریاد کشید: «می‌خواهیم از ماشین پیاده شویم! می‌خواهیم جایی پیدا کنیم که از آنجا تلفن بزنیم، شاید هم یک نوشابه‌خنک خوریم! می‌خواهید با ما بیایید؟»

عکس‌العمل فوری مردک مسنّ دم به شکوهمندی می‌زد. اول نگاهی به ساقدوش عروس انداخت، بعد به ما، و بعد نیشش تا بناگوش باز شد. بی‌معنا بودن نیشخندش چیزی از جلوه و جلال آن نمی‌کاست. حتی این واقعیت که دندانهایش آشکارا و بی‌چون

و چرا مصنوعی بودند هم چیزی از فخامت آن کم نمی‌کرد. در این حال، با همان نیشخند دست‌نخورده، نگاه گذرا و استفهام‌آمیزی به ساقدوش عروس انداخت. در واقع می‌شود گفت نگاهش نگاهی بود آمیخته به انتظار، گویی اطمینان داشت که ساقدوش عروس یا یکی از ما خیال داریم پیک‌نیکی را به او تعارف کنیم. ستوان فریاد زد: «گمان نکنم حرفهایت را شنیده باشد، عزیزجان!»

ساقدوش عروس سری به نشانه تصدیق تکان داد و بار دیگر بلندگوی دهانش را نزدیک گوش پیرمرد برد. با صدایی رعد‌آسا و واقعاً قابل تحسین دعوتش را تکرار کرد و از پیرمرد خواست ماشین را همراه ما ترک کند. از نو، با توجه به ظاهر امر، چنین می‌نمود که مردک برای هر جور پیشنهادی در عالم آمادگی دارد و از آن استقبال می‌کند، حتی شاید از پیشنهاد پریدن توی رودخانه و آب‌تنی در آن. اما در عین حال، باز هم آدم تردید داشت که پیرمرد کلمه‌ای از آنچه به او گفته می‌شد را شنیده باشد. در همین وقت پیرمرد با حرکتی غیرمترقبه این ظن را به یقین تبدیل کرد. با نیشخندی فراخ که شامل حال همه ما می‌شد، دست سیگاربرگی‌اش را بالا برد و انگشتش را با ضربه‌های ملایم و معنی‌دار ابتدا روی دهان و بعد روی گوشش کوفت. این عمل را طوری انجام داد که انگار لطیفه دست اولی است که میل دارد با همه ما قسمت کند.

در آن دم خانم سیلزبرن، با حرکتی ناگهانی و حاکی از درک مسئله، توی صندلی اش جابجا شد و آستین ساتن صورتی رنگ ساقدوش عروس را کشید. فریاد زد: «شناختمش! عموی پدر موریل است که کرو لال است!»

ساقدوش عروس با حرکت لبها شکل واژه «عجب!» را تقلید کرد. بعد توی صندلی به سمت همسرش چرخید و خطاب به او نعره زد: «کاغذ مداد داری؟»

بازویش را لمس کردم و با فریاد گفتم که من دارم. با شتاب، طوری که انگار آخرالزمان در پیش باشد، از توی جیب بغل یونیفورم یک دسته یادداشت و یک ته مداد بیرون آوردم که همان تازگیها از کشوی میز تحریر اتاق نگهبانی گروهانمان در فورت بنینگ کش رفته بودم.

با خطی که زیادی درشت و خوانا بود، روی یک ورق کاغذ نوشتم: «مجبوریم بخاطر رژه حالا حالاها اینجا بمانیم. می خواهیم یک تلفن عمومی پیدا کنیم و بلکه هم جایی نوشابه خنکی بخوریم. با ما می آید؟» کاغذ را یک بار تا زدم و به دست ساقدوش عروس سپردم. ساقدوش عروس آن را باز کرد، خواند، و بعد به پیرمرد ریزه نقش داد. مردک، نیشخند بر لب، آن را خواند و بعد به من نگاه کرد و سرش را چندبار محکم جنباند. یک آن فکر کردم این حرکت پاسخ جامع و مانع و کاملاً بلیغ او را در بر دارد؛ اما ناگهان با دستش اشاره ای به من کرد که نشان می داد می خواهد

مداد و کاغذم را به او بدهم. بی آن که برای کسب تکلیف به ساقدوش عروس نگاه کنم که موجهای گران ناشکیبایی از وجودش ساطع می‌شد، این کار را کردم. پیرمرد کاغذ و مداد بدست در حال تأمل و تمرکز نشست، و نیشخندش اندکی تخفیف یافت. آنگاه مداد، نامتعادل و لرز لرزان، به حرکت درآمد. بعد، نقطه‌ها در جاهای مقتضی گذاشته شد. و سرانجام مداد و دسته یادداشت، همزمان با یک تکان اضافی و بی اندازه نزاکت آمیز سر، به شخص من بازگردانیده شد. پیرمرد، با حروفی که کاملاً شکل نگرفته بود، تک‌واژه «مفتخرم» را به رشته تحریر درآورده بود. ساقدوش عروس که از روی شانهام سرک می‌کشید، صدای ضعیف خرناسه‌مانندی درآورد، اما من فی‌الوقت به طرف نویسنده کبیر برگشتم و کوشیدم تا با حالت چهره‌ام نشان دهم که همه ما سرنشینان آن ماشین به مجرد این که چشمان به یک شعر بیفتند آن را می‌شناسیم، و از او ممنونیم.

به این ترتیب، یکی پس از دیگری از دو طرف ماشین پیاده شدیم و سفینه متروکمان را وسط خیابان مدیسون، میان دریایی از آسفالت داغ و چسبناک رها کردیم. ستوان لختی ماند تا راننده را از این شورش مطلع کند. خوب یادم است که دسته بی‌انتهای طبل و شیپور کماکان می‌گذشت و جاروجنجال سرسوزنی هم فروکش نکرده بود.

ساقدوش عروس و خانم سیلزبرن بعنوان جلو دار گروه رو به

طرف کافه به راه افتادند. آن دو بصورت زوجی هماهنگ و یادآور
پیشتازان خط مقدم، در ضلع جنوبی خیابان مدیسون شرقی راه
می سپردند. وقتی ستوان از کار توجیه راننده فارغ شد خودش را به
آنها رساند. یعنی تقریباً رساند. چون کمی از آنها عقب تر ماند تا
کیف پولش را در خفا بیرون بیاورد و، علی الظاهر، میزان
موجودی اش را بررسی کند.

عموی پدر عروس و من هم در خط عقب حرکت می کردیم.
پیرمرد، خواه به این خاطر که حس کرده بود من دوستش هستم، و
خواه به صرف این که من صاحب یک مداد و دفترچه یادداشت
بودم، خودش را به من رسانیده بود و می کوشید پا به پای من قدم
بردارد. سقف کلاه سیلندر ابریشمی قشنگش به سرشانه من هم
نمی رسید. کوشیدم سرعت قدمها را با پاهای کوتاه او تنظیم کنم.
در نتیجه بعد از حدوداً یک چهارراه، حسابی از دیگران عقب
افتاده بودیم. اما گمان نکنم هیچکدام به این موضوع اهمیتی
می دادیم. یادم است که من و دوستم گاه گذاری به نوبت قد و
قواره یکدیگر را ورنه از می کردیم و با تبادل شکلکهای مسخره،
مسرت و خشنودی خود را از مصاحبت یکدیگر نشان می دادیم.
وقتی من و مصاحبم به درگردان کافه موعود خیابان هفتاد و
نهم رسیدیم، چند دقیقه ای بود که ساقدوش عروس، شوهرش، و
خانم سیلبرن در آنجا منتظر ایستاده بودند. به نظرم آمد که
دارودسته سه نفره شان با ترکیبی منسجم و نفوذناپذیر انتظار

می‌کشد. آنها گرم صحبت بودند، اما وقتی دستهٔ دونفرهٔ اجق و جق ما سررسید ساکت شدند. دقایقی قبل که توی ماشین بودیم و دستهٔ طبیل و شیپور با جار و جنجال می‌گذشت، یک ناراحتی یا شاید دلواپسی مشترک، به گروه کوچک ما همبستگی ظاهری بخشیده بود. از آن نوع همبستگی‌هایی که جهانگردان سازمان توریستی کوک^۱ در خرابه‌های پمپنی و زیر رگباری سیل آسا موقتاً با یکدیگر پیدا می‌کنند. و اما وقتی من و پیرمرد به درگردان کافه رسیدیم، به روشنی پیدا بود که رگبار فروکش کرده است. ساقدوش عروس و من مراتب شناخت یکدیگر را با حالت چهره اعلام کردیم که البته با مراتب خوشامدگویی کاملاً فرق داشت. وی ضمن این که نگاهم می‌کرد به سردی گفت: «به خاطر تعمیرات بسته است.» به طور غیررسمی اما بی‌هیچ تردیدی از نو مرا به مرتبهٔ مردک-عوضی-غریبه تنزل داده بود؛ در آن دم، به دلایلی که ارزش شرح و بسط ندارد، احساس انزوا و غریبی شدیدتر از آنچه در تمام طول روز حس کرده بودم به من دست داد. جالب اینجا بود که همزمان با این احساس از نو به سرفه افتادم. دستمالم را از جیب پشت شلوارم بیرون کشیدم. ساقدوش عروس رو به شوهرش و خانم سیلزیرن کرد و گفت: «این دور و برها یک کافهٔ دیگر هم هست. اما هیچ نمی‌دانم کجا.»

خانم سیلزیرن گفت: «من هم نمی‌دانم.» به نظر می‌رسید

الآنست که بزند زیر گریه. دانه‌های عرق از زیر توالتی غلیظ به روی پیشانی و پشت لبش نشست کرده بود. یک کیف سیاه چرمی زیر بازوی چپش بود. طوری آن را بغل کرده بود که انگار عروسک سوگلی‌اش است و خودش هم بچه فراری و بسیار غمگینی که به طور آزمایشی به او پودر و سرخاب مالیده باشند.

ستوان با بدبینی تمام گفت: «محالست به هیچ قیمتی تا کسی گیر بیاوریم.» او هم زهوارش در رفته بود. کلاه خلبانی مکش‌مرگ‌مایش به نحو تقریباً بیرحمانه‌ای بر فراز صورت پریده‌رنگ، خیس عرق، و عمیقاً نگرانش زار می‌زد، طوری که وسوسه می‌شدم با یک ضربه آن را از سرش بیندازم یا لااقل طوری روی سرش میزان کنم که از حالت کلاه بوقی دربیاید. از آن وسوسه‌ها که آدم ممکن است در یک جشن تولد و در برابر کودک مافنگی و بیربختی دچارش شود که فشار کلاه کاغذی یک یا هر دو گوشش را خم کرده باشد.

ساقدوش عروس به نیابت از طرف همه ما گفت: «ای خدا، چه روز نحسی!» حلقه گل مصنوعی موهایش بفهمی نفهمی یکوری شده بود و سراپا نمناک بود؛ اما به نظر من تنها بخش آسیب‌پذیرش دورترین زائده او، یعنی دسته گل یاس افریقایی‌اش بود. هر چند با حواس پرتی، اما هنوز هم آن را در دست می‌فشرد. معلوم بود که دسته گل تاب فشار را نیاورده است. با اندک سراسیمگی که از او بعید می‌نمود گفت: «ما که نمی‌توانیم پیاده تا

آنجا برویم. خانه‌شان تقریباً آن سرِ شهر است. هیچکس فکر بکری ندارد؟» اول به خانم سیلزیرن نگاه کرد، بعد به شوهرش، و بعد، احتمالاً از روی استیصال، به من.

بی مقدمه و با دستپاچگی گفتم: «من نزدیک اینجا یک آپارتمان دارم. یعنی درست بعد از همین چهارراه اول.» فکر می‌کنم این اطلاعات را یک هوا بلندتر از حد معمول دادم. شاید هم آن را با فریاد اعلام کرده بودم. به هر حال، پی حرفم را گرفتم: «آپارتمان مال من و برادرم است. اما عجبالتاً که ما در حال خدمتیم خواهیم ازش استفاده می‌کند. منتها الآن آنجا نیست. رفته به ویز و قرار است از آنجا هم به سفر برود.» نگاهی به ساقدوش عروس، یا به نقطه‌ای درست بالای سرش، انداختم و افزودم: «دست کم اگر بخواهید می‌توانید از آنجا تلفن بزنید. تازه کولر هم دارد. بعد هم همه می‌توانیم چند دقیقه‌ای استراحت کنیم تا نفسمان جا بیاید.»

وقتی شوک اولیه ناشی از این دعوت گذشت، ساقدوش عروس، خانم سیلزیرن، و ستوان وارد نوعی شورِ چشمی شدند، اما هیچ نشانه‌ای که حاکی از صدور رأی باشد دیده نمی‌شد. ساقدوش عروس اولین کسی بود که زمام امور را به دست گرفت، چرا که هر قدر به سایرین نگاه کرده بود تا بلکه نظرشان را دربارهٔ موضوع کسب کند نتیجه‌ای نگرفته بود. رویش را به من کرد و گفت: «گفتی تلفن دارید؟»

«بله، مگر این که خواهرم به دلیلی، داده باشد آن را قطع کنند، که البته بسیار بعید می‌دانم.»
ساقدوش عروس پرسید: «از کجا می‌دانی که برادرت آنجا نباشد؟»

نکته‌ای جزئی بود که به مخیلهٔ گرمازده‌ام خطور نکرده بود. گفتم: «گمان نکنم آنجا باشد. البته ممکن است باشد، برای این که آنجا آپارتمان او هم هست - اما گمان نکنم باشد. واقعاً، گمان نکنم.» ساقدوش عروس لختی علناً به من زل زد؛ البته این بار، انصافاً و محض تنوع، زل زدنش بی‌ادبانه نبود، مگر آن که زل زدن بچه‌ها را بی‌ادبی بدانیم. بعد به سمت شوهرش و خانم سیلزیرن برگشت و گفت: «بد نیست برویم. لااقل می‌توانیم از آنجا تلفن بزنیم.» آن دو سری به نشانهٔ موافقت جنباندند. خانم سیلزیرن از این هم فراتر رفت و آداب کلیشه‌ای معاشرت را که شامل دعوت‌های جنب کافه‌های درسته هم می‌شد بجا آورد. به این ترتیب، از زیر کرم پودر غلیظ و آفتاب‌خورده‌اش چیزی مرادف لبخند توصیه‌شدهٔ امیلی پوست^۱ به من چشمک زد. که البته تا جایی که یادم است برایم بسیار مغتنم بود. راهبرمان گفت: «یالاً بجنبید زودتر از زیر این آفتاب سوزان بیرون برویم.» بعد پرسید: «این را چکار کنم؟» اما منتظر گرفتن جواب نماند. کنار جدول خیابان رفت و بدون هیچ جور احساساتیگری خودش را از دست

دسته گل یاس افریقایی پلاسیده خلاص کرد. بعد خطاب به من گفت: «بسیار خوب، مکداف^۱. جلو بیفت، ما هم دنبالت می آییم. فقط گفته باشم که بهتر است وقتی برسیم، آن حرامزاده آنجا نباشد وگرنه می کشمش.» نگاهی به خانم سیلزیرن انداخت و گفت: «بددهنی مرا ببخشید، اما راستی راستی می گویم.»

طبق دستور و کمابیش با خرسندی، جلو افتادم. دمی بعد کلاهی ابریشمی در فضای سمت چپم ظاهر شد و هم‌پالکی غیررسمی‌ام از ارتفاعی نسبتاً پایین نیشخند عریضی حواله‌ام کرد، طوری که یک آن خیال کردم الاست که دستش را هم توی دستم بیندازد.

میهمانان سه‌گانه و دوست یگانه‌ام توی راهرو ماندند تا من اوضاع آپارتمان را اجمالاً بررسی کنم.

پنجره‌ها همه بسته بود، دکمه دستگاه تهویه مطبوع روی گزینه «خاموش» قرار داشت، و اولین نفسی که فرو می‌بردی انگار می‌کردی که داری توی جیب یک پالتوی پوست عهد بوق نفس می‌کشی. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای خرخر لرزان فریزر قدیمی و دست دومی بود که من و سیمور با هم خریده بودیم. خواهرم بوبو، به سبک دخترانه و دریانوردانه‌اش، آن را روشن گذاشته بود. در واقع در سرتاسر آپارتمان خرده‌نشانه‌هایی

۱. اشاره به گفتگوی مکبث و مکداف در نمایشنامه مکبث، پرده پنجم، صحنه هشتم.

وجود داشت که نشان می‌داد بانویی دریاپیما آنجا را به اشغال خود درآورده است. یک یونیفورم سرمه‌ای قشنگ و جمع و جورِ ناوبان دومی روی کاناپه افتاده بود. یک جعبه شکلات خارجی نیمه‌خالی که شکلاتهای مصرف‌نشده‌اش تقریباً بلااستثنا با فشار انگشت آزموده شده بودند، روی میز عسلی جلوی کاناپه باز مانده بود. عکس قاب‌شدهٔ مرد جوانِ ظاهراً بسیار مصممی که تا آنوقت ندیده بودم روی میز تحریر خودنمایی می‌کرد و تمام زیرسیگاریهایی که در معرض دید بودند با دستمال کاغذی‌های مجاله‌شده و ته‌سیگارهای ماتیکی مزین شده بودند. البته توی آشپزخانه و اتاق خواب و دستشویی نرفتم، بلکه فقط درهایشان را باز کردم و از همان دم در نگاهم را در فضا چرخ می‌دادم تا مطمئن شوم سیمور در گوشه و کناری شق و رق نایستاده باشد. از یک طرف احساس رخوت و تنبلی می‌کردم. از طرف دیگر، فرصت سرخاراندن نداشتم، چرا که باید کرکره‌ها را بالا می‌زدم، دستگاه تهویه را روشن می‌کردم، و زیرسیگاری‌های پر را خالی می‌کردم. گذشته از این، سایر افراد گروه هم تقریباً بلافاصله بعد از من به داخل خانه هجوم آوردند. ساقدوش عروس، هنوز وارد نشده و از باب خوشامدگویی، گفت: «اینجا که از توی خیابان هم گرم‌تر است.»

اعلام کردم: «همین الساعه می‌آیم خدمتتان. البته همین که بتوانم این دستگاه تهویه را راه بیندازم.» ظاهراً دکمهٔ «روشن»

دستگاه گیر کرده بود و من سرگرم و رررفتن با آن بودم. ضمن این که با دستگاه تهویه کلنچار می‌رفتم. و یادم است که کلاهم هنوز روی سرم بود. دیگران با احتیاط آمیخته به بدگمانی اتاق را گشت می‌زدند. زیرچشمی آنها را می‌پاییدم: ستوان به سراغ میز تحریر رفت و به تماشای قسمتی از دیوار بالای میز ایستاد که من و برادرم، با گردنکشی و از روی احساسات، تعدادی عکسهای هشت در ده برآق را با پونز به آن چسبانده بودیم. خانم سیلزیرن، ناچاراً، توی تنها صندلی راحتی اتاق نشست که پیش‌ترها سگ بوستونی مرحومم تویش لم می‌داد و سرتاسر روکش مخمل کبریتی کثیف دسته‌هایش در خلال کابوسهای شبانه او جویده و به بزاق دهانش آغشته شده بود. به نظر می‌رسید عموی پدر عروس و رفیق شفیق من، بکلی غیب شده باشد. ساقدوش عروس هم انگار یکمرتبه به جای دیگری کوچ کرده بود. با دلواپسی، ضمن این که هنوز سعی داشتم هر طور هست دستگاه تهویه را راه بیندازم، گفتم: «الآن برای همه نوشیدنی می‌آورم.»

صدای آشنایی گفت: «نوشیدنی خنک خیلی به دردم می‌خورد.» به عقب برگشتم و دیدم ساقدوش عروس روی کاناپه دراز شده است. مسئله‌ای که ناپدید شدن عمودی او را از صحنه توجیه می‌کرد. خطاب به من افزود: «یک دقیقه دیگر می‌روم سراغ تلفنت. آخر الآن نمی‌توانم دهانم را باز کنم چه رسد به این که با

تلفن حرف بزنم، از بس که تشنه‌ام است. زبانم هم اینقدر خشک شده که نگو.»

دستگاه تهویه یکمرتبه با سروصدا به کار افتاد و من به وسط اتاق، یعنی به فضای بین کاناپه و محل نشستن خانم سیلزیرن آمدم. گفتم: «هیچ نمی‌دانم نوشیدنی چی داریم. توی یخچال را ندیده‌ام، ولی لابد...»

سخنگوی جاودانه از جایگاه موقتی‌اش بر روی کاناپه حرفم را برید و گفت: «هر چی که باشد بیاور. فقط تر باشد و خنک.» پاشنه کفشش روی آستین یونیفورم خواهرم قرار داشت، دستهایش را روی سینه در هم انداخته بود، و بالشی را دولاً زیر سرش گذاشته بود. افزود: «اگر یخ داری، توی یخ بریز.» و چشمهایش را بست. نگاهی سبعمانه اما گذرا به او انداختم. بعد خم شدم و با ظرافت هر چه تمامتر یونیفورم بوبو را از زیر پایش بیرون کشیدم. می‌رفتم تا اتاق را به قصد انجام وظایف شاقی میزبانی ترک کنم؛ اما همین که اولین قدم را برداشتم، صدای ستوان از کنار میز تحریر بلند شد.

پرسید: «این عکس مَکس‌ها را از کجا آورده‌ای؟»

یکراست به سراغ او رفتم. کلاه گل و گشاد نظامی هنوز روی سرم بود. به فکرم نرسیده بود که از سر بردارمش. کنار او، اما یک هوا عقب‌تر از او، به نظاره عکسهای روی دیوار ایستادم. توضیح دادم که اینها بیشتر عکس‌های قدیمی برو بچه‌هایی است که در

دورانی که سیمور و من توی برنامه «بچه فهمیده» بودیم در آن برنامه شرکت کرده بودند.

ستوان رو به من کرد و گفت: «چه برنامه‌ای؟ هیچوقت اسمش را نشنیده‌ام. از همان مسابقه‌های مربوط به بچه‌ها؟ سؤال و جواب و از این جور چیزها؟» اینک بی‌هیچ تردیدی، ته‌مایه سلسله‌مراتب ارتشی، بی‌سر و صدا اما آهسته آهسته، در صدایش خلیده بود. گذشته از این به نظر می‌رسید کلاهم را نگاه می‌کند.

کلاه را برداشتم و گفتم: «نخیر، یعنی نه کاملاً» حال، غفلتاً بخشی از غرور فروخورده خانوادگی در وجودم بیدار شده بود. افزودم: «البته قبل از این که سیمور توی برنامه شرکت کند همینطورها بود. و بعد از این که او از برنامه کنار رفت هم باز به همان وضع سابق برگشت. اما سیمور راستی راستی این برنامه را زیر و رو کرد. می‌شود گفت این برنامه را تبدیل کرد به میزگرد بحث و گفتگوی بچه‌ها.»

به‌نظم آمد که ستوان با توجهی کمابیش افراطی نگاهم می‌کند. پرسید: «پس تو هم توی برنامه بودی؟»
«بله.»

صدای ساقدوش عروس از آنطرف اتاق، از اعماق گردگرفته و نامرئی‌کاناپه بلند شد: «وای به روزی که بچه من توی یکی از این برنامه‌های احمقانه پیدایش بشود. یا این که بازی کند. یا هر کدام از این کارها. راستش ترجیح می‌دهم بمیرم تا این که بگذارم بچه‌ام

تبدیل شود به یک خودنمای کوچولو در ملاً عام. این کار زندگی اش را از اول تا به آخر ضایع و تباه می کند، یعنی خود همین تبلیغات و این حرفها به تنهایی برای این کار کافی است - می گوئید نه از روانپزشک من پرسید. اصلاً بفرمائید مگر می شود با تمام این اوصاف آدم دوران بچگی طبیعی یا این جور چیزها داشته باشد. «کله اش که اینک حلقه گل تزیینی روی آن یکوری شده بود ناگهان در دیدرس ما قرار گرفت. کله طوری بر لبه کاناپه و رو به من و ستوان قرار گرفته بود که خیال می کردی سری است بدون تنه. اعلام کرد: «احتمالاً مشکل برادرت هم از همینجا آب می خورد. منظورم اینست که وقتی آدم در بچگی یک همچو زندگی عجیب غریبی داشته باشد طبعاً یاد نمی گیرد بزرگ شود. و طبعاً یاد نمی گیرد با آدمهای طبیعی یا هیچ چیزی ارتباط برقرار کند. همین دو ساعت پیش، خانم فدر دقیقاً همین ها را توی آن اتاق خواب کذایی می گفت. که البته مو به مو درست است. برادرت به عمرش یاد نگرفته که با کسی ارتباط برقرار کند. گمانم تنها کاری که بلد شده اینست که دوره بیفتند و سر و صورت مردم را زخم و زیلی کند. قدرت خدا، این آقا نه به درد زن گرفتن می خورد نه به درد هیچ کار طبیعی و نیمه طبیعی دیگر. در واقع، خانم فدر عیناً همین حرفها را می گفت.». آنوقت، کله اندکی جابجا شد تا به ستوان چشم بدوزد. پرسید: «درست نمی گویم باب؟ همین را گفت یا نه؟ راستش را بگو.»

نفر بعدی که صدایش بلند شد من بودم نه ستوان. دهانم خشک شده بود و عرق به جانم نشسته بود. گفتم که برای مزخرفات خانم فدر در خصوص سیمور تره هم خورد نمی‌کنم، همینطور برای مزخرفاتی که هر مدّعی حرفه‌ای یا هر ج... ده آماتور در این باره بزند. گفتم که از همان وقتی که سیمور ده سالش بود تمام نوجه‌ها و پادوهای متفکران و روشنفکران طراز اول مملکت سر به سرش گذاشته‌اند. گفتم که اگر سیمور یک بچه چاخان و نخاله باهوش بود شاید وضع فرق می‌کرد. گفتم که هرگز در تمام عمرش اهل خودنمایی و تظاهر نبوده و هر چهارشنبه شب که برای ضبط برنامه به استودیو می‌رفت خیال می‌کردی دارد به تشییع جنازه خودش می‌رود: توی اتوبوس یا تراموا حتی یک کلمه هم محض رضای خدا با آدم حرف نمی‌زد. گفتم که حتی یک نفر از خیل منتقدان و خبرنگاران تخم سگِ درجه چهار، با آن ژستهای حامیانه‌ای که می‌گرفتند، خود حقیقی او را نه دیده و نه می‌شناختند. یعنی شاعر به معنای واقعی کلمه. و وقتی می‌گویم شاعر، منظورم شاعر است. سیمور حتی اگر یک بیت شعر هم نگفته بود، اگر می‌خواست می‌توانست مقصودش را با یک تکانِ بفهم نفهم لاله گوشش به آدم حالی کند.

خدا رحم کرد که همانجا ترمز کردم. قلبم به طرز وخیمی به سینه‌ام می‌کوفت، و مثل اغلب افراد خودبیمارپندار، دچار توهمی گذرا و هولناک شده بودم که این قبیل سخنرانیها «از

فماشی است که حمله‌های قلبی از آن تنیده می‌شود^۱. هنوز هم نمی‌دانم واکنش میهمانانم در قبال از کوره دررفتن من و بد و بیراههایی که نثارشان کردم چه بود. فقط می‌دانم اولین نکته‌ای که در دنیای واقع توجهم را جلب کرد صدای مأنوس و جهانی سیفون دستشویی بود. فی الفور نگاهم را دور تا دور اتاق و بین و فراسو و لابلای چهره‌های میهمانان دور و برم گردش دادم. پرسیدم: «پیرمرده کجاست؟ همان پیرمرد کم‌جثه را می‌گوییم.» صدایم نرم‌تر و ملایم‌تر از آن نمی‌شد.

عجیب اینجا بود که ستوان جوابم را داد نه ساقدوش عروس. وی اعلام کرد: «گمانم توی دستشوئی باشد.» این جمله با صراحت خاصی بیان شده بود و نشان می‌داد گوینده آن از جمله افرادی است که واقعیات بهداشتی روزمره را مکروه نمی‌شمارند. گفتم: «عجب،» و با حواس پرتی از نو دور تا دور اتاق را با نگاه پیمودم. راستش نه می‌دانم و نه می‌خواهم بدانم که آیا مخصوصاً از نگاه کردن به چشمان خوفناک ساقدوش عروس طفره می‌رفتم یا نه. در این حیص و بیص چشمم به کلاه ابریشمی عموی پدر عروس افتاد که روی یک چهارپایه در طرف دیگر اتاق قرار داشت. نزدیک بود با صدای بلند به آن سلام کنم. گفتم: «می‌روم برایتان نوشیدنی خنک بیاورم. الآن برمی‌گردم.»

وقتی از کنار کاناپه رد می‌شدم، ساقدوش عروس گفت:

۱- اشاره به نمایشنامه طرفان شکسپیر، پرده چهارم، صحنه اول.

«می شود از تلفن تان استفاده کنم؟» و بلافاصله جفت پاهایش روی زمین قرار گرفت. گفتم: «بله - بله، البته.» نگاهی به خانم سیلزبرن و ستوان انداختم و افزودم: «گمانم کمی کوکتیل درست کنم، البته اگر لیموگیر بیاورم. اشکالی که ندارد؟»

جواب ستوان و لحن صمیمی و غیرمنتظره اش سراسیمه ام کرد. ضمن این که دستهایش را عین یک آدم اهل حال به هم می مالید گفتم: «عالیست، ترتیبش را بده.»

خانم سیلزبرن هم لحظه ای از بررسی عکسهای بالای میز تحریر دست کشید تا منوئاتش را به من ابلاغ کند: «اگر می خواهی کوکتیل درست کنی - لطفاً یک چک جین، یعنی در حدّ یک قطره خیلی خیلی کوچک، توی گیللاس من بریز، اینقدر که انگار هیچی نریخته باشی. البته اگر زحمت نباشد.» به نظر می رسید در همین مدت کوتاه حالش کم کم سر جا آمده باشد. یک دلیلش شاید این بود که در چند قدمی دستگاه تهویه ایستاده بود که تازه روشن کرده بودم و مقداری هوای خنک به اش می خورد. گفتم که ترتیب نوشیدنی اش را می دهم، و بعد او را در میان خرده «مشاهیر» رادیوئی اواخر دهه ۲۰ و اوائل دهه ۳۰، میان انبوه چهره های کوچک و قدیمی دوران بچگی سیمور و خودم، تنها گذاشتم. به نظر می آمد که ستوان هم می تواند در غیاب من براحتی سر خودش را گرم کند. هنوز هیچ نشده دستها را به پشت زده بود و با ژست کارشناسی خبره و بی بدیل به طرف قفسه های کتاب راه

افتاده بود. ساقدوش عروس هم خمیازه کشان پشت سر من از اتاق خارج شد. خمیازه‌ای کشدار و پرسروصدا که سعی نداشت پنهانش کند.

همانطور که جلوتر از ساقدوش عروس به سمت اتاق خواب می‌رفتم که تلفن در آنجا بود، سروکلّه عموی پدر عروس از طرف دیگر راهرو پیدا شد. صورتش همان آرامش غلط‌انداز و پرمهابتی را داشت که نوری ماشین و بیشتر طول راه فریبم داده بود، اما وقتی به نزدیکی ما رسید، نقابش از این رو به آن رو شد؛ فی الفور شروع کرد به در آوردن شکلک‌هایی که شامل حال هر دوی ما می‌شد و حاکی از بلندبالاترین درودها و چاق سلامتیها بود، و تا به خودم آمدم دیدم که من هم دارم پا به پای او سروکلّه‌ام را محکم می‌جنبانم و نیشم را تا بناگوش باز کرده‌ام. به نظر می‌آمد موهای کم‌پشت و پنبه‌ای‌اش همین تازگی شانه‌خورده و شاید هم شسته شده باشد؛ انگار دگّه سلمانی کوچک و استتار شده‌ای را در گوشه‌ای از آپارتمان کشف کرده بود. وقتی رد شد، بی‌اختیار و به حکم غریزه حس کردم که باید برگردم و پشت سرم را نگاه کنم، و وقتی برگشتم، دیدم دارد دستش را محکم برآیم تکان می‌دهد، از آن تکانهای مخصوص سفر بخیر و زود-برگردی. این کارش حسابی قلقلکم داد. ساقدوش عروس گفت: «یارو چه‌اش هست؟ دیوانه‌ست؟» گفتم که امیدوارم این‌طور باشد، و در اتاق خواب را برایش باز کردم.

ساقدوش عروس با ضرب روی یکی از تختهای دوگانه

نشست که اتفاقاً مال سیمور بود. تلفن روی میز عسلی نزدیک دست بود. گفتم که همین الساعه برایش نوشیدنی می آورم. گفت: «زحمت نکش - همین الان می آیم بیرون. فقط اگر اشکالی ندارد در را ببند... منظور بدی ندارم، ولی اگر در باز باشد نمی توانم توی تلفن حرف بزنم.» به اش گفتم که من هم دقیقاً همینطورم، و راه افتادم که بروم. اما وقتی می خواستم از بین تخت ها بیرون بروم چشمم به یک کیف تاشوی برزنتی روی صندلی کنار پنجره افتاد. اول خیال کردم ساک من است که به نحوی معجزه آسا، با تلاش و تقلای خودش، به آنجا رسیده است. بعد فکر کردم باید مال بوبو باشد. راهم را به طرفش کج کردم. زپیش باز بود و با یک نگاه سرسری به محتویات ردیف رویی آن، صاحب اصلی اش را شناختم. با نگاه موشکافانه بعدی متوجه شیئی شدم که روی یک جفت پیراهن مردانه قهوه‌ای رنگ و ترو تمیز قرار داشت و به زعم من صلاح نبود با ساقدوش عروس توی اتاق تنها بماند. آن را از توی کیف در آوردم، زیر بغلم زدم، دست برادرمنشانه‌ای برای ساقدوش عروس تکان دادم که هماندم انگشتش را توی سوراخ اولین رقم شماره‌ای که خیال داشت بگیرد فرو برده بود و منتظر بود اتاق را ترک کنم، و بعد در را پشت سرم بستم.

یکچند بیرون اتاق خواب، در خلوت خاموش راهرو ایستادم؛ مانده بودم با دفتر یادداشت سیمور (یعنی شیئی مورد بحثی که از توی ساک برزنتی برداشته بودم) چه کنم. اولین فکر سازنده‌ای که به ذهنم خطور کرد این بود که آن را در گوشه‌ای

پنهان کنم تا میهمانانم بروند. به نظرم آمد که بد نیست آن را به دستشویی ببرم و توی سبد رخت چرک بیندازم. اما بعد از یک رشته افکار پیچیده دیگر تصمیم گرفتم اول آن را به دستشویی ببرم و بعضی قسمت‌هایش را بخوانم، بعد توی سبد رخت چرک بیندازم. آن روز نه تنها روزی آکنده از نشانه و نماد بود، بلکه روزی بود خاص تماسها و ارتباطات گسترده از راه کلام مکتوب. اگر آدم بر سبیل تصادف خودش را توی اتومبیلی مملو از سرنشینان جا می‌کرد، دست تقدیر تمهیدات پیچیده‌ای را تدارک می‌دید تا پیش از این کار، مداد و کاغذی همراه بردارد، شاید که یکی از سرنشینان اتومبیل کرولال باشد. و اگر آدم احیاناً دزدانه وارد دستشویی می‌شد حواسش بود که نگاهی به بالای آن بیندازد، شاید که پیامی کوتاه و مکاشفه‌آمیز یا جز آن، بالای آینه الصاق شده باشد.

سالیان سال ما فرزندان هفتگانه خانواده‌ای که یک دستشویی بیشتر نداشت، عادت ناپسند اما سودمندی داشتیم که برای همدیگر با یک تکه صابونِ نمدار روی آینه کابینتِ دارو پیغام بگذاریم. مضمون کلی و معمول این پیامها، تذکرات و هشدارهای بسیار تند بود که گاهی دم به تهدیداتی بی‌پرده می‌زد: «بوبو، کارت که تمام شد، لیفت را جمع و جور کن. ولش نکن روی زمین. با عشق، سیمور.» «والت، نوبت تو است که ف. و ز. را پارک ببری. دیروز من بردمشان. حدس بزن کی.» «چهارشنبه سالگرد ازدواجشان است. مبادا راه بیفتید بروید سینما یا وقتی ضبط برنامه تمام شد توی استودیو بپلکید، وگرنه جریمه می‌شوید.

بادی، این موضوع شامل حال تو هم هست.» «مامان می‌گوید نزدیک بوده زویی محلول فینولاکس را سربکشد. این جور مواد کمابیش سمی را جایی نگذارید که دستش برسد و بردارد بخورد.» اینها البته نمونه‌های مربوط به دوران بچگی ماست، اما سالها بعد که سیمور و من تحت عنوان استقلال یا هر چه اسمش را بگذارید انشعاب کردیم و برای خودمان آپارتمانی گرفتیم، باز هم به این رسم قدیمی خانوادگی پایبند ماندیم. یعنی کماکان ته‌مانده صابونهای مصرف شده را دور نمی‌انداختیم.

باری، بعد از آن که خودم را با دفتر یادداشت سیمور به دستشویی رساندم و در را با دقت پشت سرم چفت کردم، تقریباً بلافاصله متوجه یک پیام شدم. پیام اما نه به خط سیمور بلکه بی‌هیچ تردیدی به خط خواهرم بوبو بود. چه با صابون و چه بی‌صابون، دستنویس او همیشه خدا از فرط ریزی خواننده نمی‌شد، و بنابراین براحتی توانسته بود این پیام را بالای آینه جا بدهد:

«درودگران،

رفیع‌تر افرازید شاه تیر سقف را،

که می‌آید داماد،

چونان آرشی افراشته‌قد،

بالا بلندتر از هر بلندبالایی.

با عشق،

ایروینگ سافو، کارمند قراردادی اسبق استودیوهای فیلمبرداری الیزبوم با مسئولیت محدود.

لطفاً با موریل قشنگت خوش باش. خوش خوش. این یک دستور اکید است. یادت باشد که درجه من از درجه تمام آدمهای این دور و بر بالاتر است.»

کارمند قراردادی مورد بحث و مؤلف نقل قول فوق همواره و در فاصله‌های زمانی مناسب و متناوب مورد توجه و علاقه تمام بچه‌های خانواده بوده، بیشتر به این خاطر که ذوق و سلیقه شعری سیمور تأثیر بی حد و حصری روی همه ما گذاشته است. پیام را خواندم و از نو خواندم. بعد روی لبه وان حمام نشستم و دفتر یادداشت سیمور را باز کردم.

آنچه در پی می‌آید رونوشت بی‌کم و کاست مطالبی است که وقتی روی لبه وان نشسته بودم خواندم. به نظرم بهتر است سطرهای مربوط به تاریخ را حذف کنم. کافی است بگویم که تمام این یادداشتها در پایگاه مون‌ماوت^۱ و در اواخر ۱۹۴۱ و اوایل ۱۹۴۲، یعنی چند ماهی پیش از این که قرارمدار عروسی گذاشته شود، نوشته شده بوده است.

«سر شب، موقع مراسم سان و رژه شامگاهی، هوا حسایی سرد شده بود. با این وصف وقتی سرود «بیرق پرستاره» بی وقفه نواخته می شد، شش نفر از افراد گروهان ما غش کردند. گمان می کنم اگر جریان خون آدم طبیعی باشد، وضعیت غیر طبیعی خبردار نظامی را نشود تحمل کرد. علی الخصوص اگر آدم ناچار باشد یک سرنیزه سنگین را هم به حالت پیشفنگ نگهدارد. من نه جریان خون دارم و نه نبض. بی حرکتی منزلگامم است. بین من و ضرباهنگ «بیرق پرستاره» مفاهمه کامل برقرار است. این ضرباهنگ برایم مثل ضرباهنگ یک والس روماتیک است.

«بعد از اتمام مراسم، تا نیمه شب مرخصی گرفتیم. ساعت ۷ با موریل در بیلتمور^۱ قرار داشتیم. دو نوشابه، دو ساندویچ حاضری ماهی تن، و بعد فیلمی که دلش می خواست ببیند. یک چیزی که گریر گارسن^۲ تویش بازی می کند. توی تاریکی، وقتی هواپیمای پسر گریر گارسن حین عملیات گم شد، چند بار نگاهش کردم. دهانش باز مانده بود. مجذوب و نگران. همذات پنداری کامل با تراژدی متروگلدن مایر. احساس خوف و خوشبختی کردم. چقدر دوستش دارم و چقدر به قلب ساده اش که هیچ تمایزی نمی گذارد نیازمندم. وقتی توی فیلم، بچه ها یک بچه گربه را آوردند که به مادرشان نشان بدهند، نگاهم کرد. م. بچه گربه را دوست داشت و دلش می خواست من هم دوستش داشته باشم. با وجود تاریکی، حس کردم با من غریبی می کند،

1. Biltmore

2. Greer Garson

همان غریبگی معمولیِ واقعی که خود به خود چیزهایی را که او دوست دارد دوست ندارم. کمی بعد، وقتی داشتیم توی ایستگاه نوشابه می خوردیم، پرسید که آیا به نظر من بچه گربه توی فیلم «خیلی قشنگ» نبود. دیگر کلمه «مامانی» را به کار نمی برد. نمی دانم چه وقت او را از واژگان متعارفش ترسانده ام. از بس آدم زمخت و بی ظرافتی هستم، تعریف آر. آج. بلایت^۱ را از واژه «احساساتیگری» برایش بازگو کردم: احساساتیگری یعنی این که میزان مهر و عطوفتی که نثار چیزی می کنیم بیش از آنی باشد که خداوند نثارش کرده است. بعد، موعظه وار، گفتم که خداوند بی شک بچه گربه ها را دوست دارد، اما، به احتمال قوی، نه بچه گربه هایی که پنجه هاشان را توی کفشهای بافتنی تکنیکالر کرده باشند. او این ریزه کاریها و پرداختهای خلاق را به فیلمنامه نویس وامی گذارد. م. موضوع را سبک و سنگین کرد. به نظر می رسید با من موافق باشد، اما این «معرفت» زیاد باب طبعش نبود. نشسته بود چایی اش را هم می زد و با من غریبی می کرد. دلواپس است که چطور علاقه اش نسبت به من زیاد و کم می شود، می آید و می رود، پیدا و ناپیدا می شود. بنابراین در واقعیتش تردید می کند بیشتر به این خاطر که مثل بچه گربه نیست که در همه حال خوشایند و مطبوع باشد. خدا می داند که چقدر غم انگیز است. انگار بنا است صدای انسان همه چیز این کره خاکی را بی حرمت کند.»

«شب منزل خانم فدر. شام بسیار خوب. گوشت گوساله، پوره سیب‌زمینی، لوبیا، و یک سالاد سبز عالی با سرکه و روغن. دسر را خود موریل درست کرده بود: یک جور معجون خامه و پنیر یخ‌زده با تمشک، که باعث شد چشم‌هایم از اشک پر شود. (سایگیو^۱ می‌گوید «نمی‌دانم چرا/ اشک‌هایم، اما/ با قدرشناسی فرو می‌ریزد».) سس گوجه‌فرنگی را روی میز نزدیک من گذاشته بودند. ظاهراً موریل برای خانم فدر تعریف کرده که من روی همه چیز سس گوجه‌فرنگی می‌ریزم. حاضر بودم دار و ندارم را بدهم و در عوض بینم موریل چطوری برای مادرش توضیح داده که من حتی روی لوبیا سبز هم سس می‌ریزم! دخترک نازنینم.

«بعد از شام خانم فدر پیشنهاد کرد برنامه «بچه فهمیده» را گوش کنیم. ذوق و شوق و حسرتی که برای این برنامه نشان می‌دهد، بخصوص برای قدیم‌ترها که من و بادی تویش بودیم، یک جورهایی معذب‌م می‌کند. اتفاقاً برنامه امشب از یک پایگاه نیروی دریایی نزدیک سان‌دیگو پخش می‌شد. آنهم با سؤال و جوابهای فضل‌فروشانه فراوان. صدای فرنی تودماغی و طوری بود که انگار سرش سرماخورده باشد. زوی، اما، سرحال و در اوج خیالپردازی بود. بعد مجری برنامه موضوع را به خانه‌سازی انبوه‌کشاند، و دختر بچه فاشیست اعلام کرد که از خانه‌هایی که شکل هم هستند متنفر است؛ البته منظورش ردیفهای

متحدالشکل خانه‌های شهرکی بود. زوی گفت که برعکس، این خانه‌ها خیلی هم «جالب» هستند. گفت خیلی جالب است که آدم منزلش را اشتباه بگیرد. بعد هم شام را ندانسته با آدمهای اشتباهی بخورد، توی تختِ اشتباهی بخوابد، و صبح هم موقع خداحافظی همه را ببوسد به این خیال که خانواده خود آدم هستند. گفت حتی آرزو می‌کند که کاش تمام مردم دنیا عیناً شکل همدیگر بودند؛ آنوقت، آدم هر کس را که می‌دید همه‌اش خیال می‌کرد زن خودش است یا مادر خودش یا پدر خودش، و آدمها همیشه هر جا که می‌رفتند دستشان را دور کمر همدیگر می‌انداختند و منظره «خیلی جالبی» می‌شد.

«تمام شب احساس خوشحالی‌ام بیش از حدی بود که قابل تحمل باشد. وقتی توی اتاق نشیمن دور هم نشسته بودیم، متوجه نزدیکی و شناختی شدم که بین موریل و مادرش وجود دارد، و این حالت به نظرم خیلی قشنگ آمد. آن دو نقاط ضعف همدیگر را خوب می‌شناسند و آنها را با نگاه به یکدیگر گوشزد می‌کنند، علی‌الخصوص نقاط ضعفی که ضمن صحبت بر ملا می‌شود. چشمهای خانم قدر مراقب اظهارنظرهای موریل در زمینه «ادبیات» است، و چشمهای موریل هم مراقب گرایش مادرش به روده‌درازی و مهملبافی است. وقتی هم که سر چیزی بحث می‌کنند خطر نفاق پایدار تهدیدشان نمی‌کند چرا که مادر و دختر هستند. پدیده‌ای زیبا و مهیب و تماشایی است. با این وجود گاهی اوقات که مجذوب و مستغرق در خانه‌شان

نشسته‌ام آرزو می‌کنم که کاش آقای فدر در این گفتگوها سهم فعالتری می‌داشت. گاهی وقت حس می‌کنم به وجودش احتیاج دارم. در واقع، گاهی اوقات که پا به منزلشان می‌گذارم احساس می‌کنم وارد یک جور صومعه غیر مذهبی و ریخته پاشیده دوزنه شده‌ام. گاهی هم موقعی که آنجا را ترک می‌کنم به نظرم می‌آید که موریل و مادرش جیبهایم را پر از شیشه‌های کوچک جورواجور و ماتیک و سرخاب و تورِ مو و دئودورانت و این جور چیزها کرده‌اند. از آنها بی‌اندازه سپاسگزارم اما نمی‌دانم با این هدایای نامرئی چه بکنم.»

«امشب جواز مرخصی را بلافاصله بعد از پایان مراسم سان و رژه ندادند چون سرنیزه یکی از افراد موقع بازدید ژنرال انگلیسی از دستش افتاده بود. در نتیجه قطار ۵:۵۲ را از دست دادم و یک ساعتی دیرتر از موعد مقرر سر قرارم با موریل رسیدم. شام در لون فار^۱، خیابان ۵۸. سر شام موریل عصبی، گرفته، و براستی ناراحت و نگران بود. مادرش فکر می‌کند من یک شخصیت اسکیزوفرنیک هستم. ظاهراً موضوع را با روانکاو خودش در میان گذاشته و او هم تأیید کرده است. خانم فدر هم از موریل خواسته که با ظرافت و احتیاط کشف کند که توی خانواده ما سابقه جنون وجود داشته یا نه. گمانم موریل ساده‌دلی به خرج داده و برایش تعریف کرده که جای بریدگی روی مچهایم مربوط به چیست؛ طفلک نازنین. اما بنا به گفته

موریل این موضوع اینقدرها اذیتش نمی‌کند که دو مسئله دیگر. یعنی سه مسئله دیگر. اول این که من از مردم دوری می‌کنم و نمی‌توانم با آنها ارتباط برقرار کنم. دوم این که، قاعدتاً باید «عیب» و ایرادی داشته باشم چون تابحال موریل را اغفال نکرده‌ام. و بالاخره سوم این که ظاهراً خانم فدر چندین روز ستوالی دلواپس و ناراحت بوده که چرا گفته‌ام دوست دارم یک 'گربه مرده' باشم. قضیه از این قرار است که هفته قبل سر شام از من پرسید خیال دارم بعد از مرخص شدن از ارتش چکار کنم. آیا می‌خواهم دوباره توی همان دانشکده قبلی تدریس کنم؟ اصلاً آیا می‌خواهم دوباره درس بدهم؟ آیا فکر برگشتن به رادیو را کرده‌ام؟ مثلاً بعنوان یک جور «مفسر»؟ جواب دادم که به نظر من بعید نیست جنگ تا ابد ادامه پیدا کند، اما از یک چیز مطمئنم و آن این که اگر روزی صلح از نو برقرار شود، میل دارم یک گربه مرده باشم. خانم فدر خیال کرد دارم شوخی می‌کنم. یک شوخی ظریف و عالمانه. طبق گفته موریل، خانم فدر خیال می‌کند من خیلی نکته‌سنج و بافرهنگم. بنابراین، این اظهار نظر بسیار جدی مرا به حساب لطیفه‌ای گذاشته بود که باید با خنده‌ای ملایم و موسیقایی برگزار شود. وقتی خندیدم حواسم کمی پرت شد و یادم رفت برایش توضیح بدهم. امشب برای موریل تعریف کردم که وقتی از یک استاد ذن پرسیدند با ارزش‌ترین چیز دنیا چیست، استاد پاسخ داد یک گربه مرده، چون هیچ‌کس نمی‌تواند رویش قیمت بگذارد. موریل آسوده خاطر شد؛ اما حس می‌کردم که روی پایش بند نیست تا

به خانه برگردد و خیال مادرش را از بابت حرف آن شب من راحت کند. همراه با تاکسی تا ایستگاه آمد. چقدر دوست‌داشتنی و خوش‌اخلاق شده بود. با سرانگشتانش عضلات دور دهانم را می‌کشید و سعی داشت یادم بدهد چطور بخندم. دیدن خنده‌اش چقدر لذتبخش است. خدایا، وقتی با اویم چقدر خوشحالم. کاش او هم با من خوشحال‌تر می‌بود. البته گاهی اوقات اسباب سرگرمی‌اش می‌شوم، و گمانم از صورت و دستها و پشت کله‌ام خوشش بیاید؛ و همینطور خیلی دوست دارد به دوستانش بگوید که با «بیلی بلک» نامزد شده که سالهای سال توی برنامه «بچه فهمیده» شرکت داشته؛ و به نظرم می‌رسد آسیزه‌ای از کشش جنسی و مهر مادرانه را نسبت به من داشته باشد. اما در مجموع، انصافاً خوشحالش نمی‌کنم. خداوندا، کمک کن. تنها چیزی که مایه تسلای خاطر من می‌شود عشق و علاقه لایزال و خلل‌ناپذیر محبوبم نسبت به نفس تشکیلات زناشویی است. موریل فطرتاً علاقه دارد که خانه‌بازی را تا همیشه ادامه دهد. هدفهای او از زندگی مشترک بسیار بی‌معنی و در عین حال رقت‌آور است. مثلاً می‌خواهد خودش را توی آفتاب حسابی برنزه کند و بعد به یک هتل اعیانی برود و از کارمند پذیرش هتل بپرسد که شوهرش نامه‌های پستی آن روز را گرفته یا نه. می‌خواهد دنبال خرید پرده برود. می‌خواهد لباسهای مخصوص بارداری بخرد. و، دانسته یا ندانسته، می‌خواهد خانه مادری‌اش را، با وجود وابستگی به مادرش، ترک کند. دلش بچه می‌خواهد، بچه‌های خوش‌قیافه‌ای که شبیه

خودش باشند نه من. از این گذشته، احساس می‌کنم دلش می‌خواهد هر سال تزئینات درخت کریسمس را از جعبه‌ای بیرون بیاورد که مال خودش باشد نه مال مادرش.

«امشب نامهٔ مضحکی از بادی داشتم که درست بعد از مرخص شدن از قسمت تدارکات نوشته است. وقتی دربارهٔ موریل می‌نویسم به فکر اویم. احتمالاً موریل را بخاطر انگیزه‌هایی که برای ازدواج دارد تحقیر می‌کند. اما آیا این انگیزه‌ها واقعاً حقیرند؟ از یک جهت، باید باشند؛ با وجود این از نظر من اینقدر انسانی و اینقدر قشنگند که هر وقت، مثل همین حالا، به آنها فکر می‌کنم عمیقاً منقلب می‌شوم. بادی قاعدتاً با مادر موریل هم میانه‌ای نخواهد داشت. خانم فدر زنی کلافه‌کننده و خودرأی است، از آن تیپ آدمهایی که بادی نمی‌تواند تحمل کند. گمان نکنم بادی بتواند او را آنچنان که هست ببیند: آدمی که مادام‌العمر از درک یا شناخت جریان نیرومند شعرگونه‌ای که در دل چیزها، همهٔ چیزها، جاری است محروم مانده. در واقع با مرده فرقی ندارد. با این وصف به زندگی ادامه می‌دهد، به اغذیه‌فروشیهای لوکس سر می‌زند، با روانکاوش قرار و مدار می‌گذارد، هر شب یک رمان می‌خواند، شکم‌بندش را می‌بندد، و برای سعادت و سلامت موریل نقشه می‌کشد. من دوستش دارم و شجاعت حیرت‌انگیزش را تحسین می‌کنم.»

«امشب همهٔ افراد باید در پادگان می‌مانند. ناچار شدم یک ساعت تمام توی صف تلفن سالن اجتماعات منتظر بمانم. حس

کردم موریل نفس راحتی کشید چون نمی‌توانم امشب به دیدارش بروم. که برایم خیلی جالب و خوشایند است. اگر هر دختر دیگری بود که برآستی میل داشت یک شب از دست نامزدش راحت باشد، حتماً به شکلی مراتب تأسف و تألم خودش را از پشت تلفن به نمایش می‌گذاشت. اما وقتی موریل قضیه را شنید فقط گفت «عجب». چقدر سادگی‌اش را و این صداقت مهیب‌اش را می‌پرستم و چقدر روی آن حساب می‌کنم.»

«۳:۳۰ صبح. توی اتاق نگاهیانی هستم. نتوانستم بخوابم. پالتورا روی پیژامه‌ام پوشیدم و آمدم اینجا. ال‌اسپسی سرنگهبان است. روی زمین خوابش برده. اگر تلفن‌هایش را جواب بدهم می‌توانم همین جا بمانم. عجب شبی بود! روانکاو خانم قدر هم آنجا بود و تا نزدیکیهای ساعت ۱۱:۳۰، به تناوب، سین جینم می‌کرد. و گهگاه با مهارت و ذکاوت بسیار زیاد. یکی دو بار احساس کردم که عنانم را به دست او سپرده‌ام. ظاهراً از هواداران قدیمی من و بادی بوده، و هم از نقطه‌نظر شخصی و هم به لحاظ حرفه‌ای علاقه داشت بداند چرا در ۱۶ سالگی از برنامه «بچه فهمیده» اخراج شده بودم. در واقع، برنامه ویژه لینکلن را شنیده بود، اما تصورش این بوده که من گفته‌ام خطابه گتیزبرگ^۱ «برای بچه‌ها بد است»، که درست نیست. برایش توضیح دادم که من گفته بودم این خطابه برای حفظ کردن اجباری بچه‌ها توی مدرسه بد

1. Gettysburg Address

است. علاوه بر این تصور من این بود که من گفته‌ام خطابه شرافتمندانه‌ای نیست. برایش توضیح دادم که من گفته بودم تلفات نبرد گتیزبرگ، ۵۱۱۱۲ نفر است و اگر کسی مجبور بود در سالگرد این واقعه سخنرانی کند، می‌باید صرفاً جلو می‌آمد، مشت‌گره کرده‌اش را به سمت جمعیت تکان می‌داد، و بعد هم راهش را می‌کشید و می‌رفت. البته در صورتی که شخص سخنران آدم کاملاً شرافتمندی می‌بود. دکتر با حرفهایم مخالفتی نکرد، اما انگار احساسش این است که من یک جور عقده کمال‌گرایی دارم. خیلی حرفها زد اندر باب مزایا و محاسن زندگانی معمولی و نه‌چندان کامل، و اندر باب پذیرفتن نقاط ضعف خود و دیگران. که تمامش هم درست و معقول بود. با او موافقم، اما فقط بطور نظری. شخصاً تا روز قیامت از نظریه تمایززدایی و یکسان‌پذیری دفاع خواهم کرد، به این خاطر که مآلاً به تندرستی و نوعی شادکامی بسیار راستین و رشک‌انگیز می‌انجامد. اگر به‌طور کامل از آن پیروی شود، همان راه تائو و بی‌شک والاترین راههاست. اما آدمی که فطرتاً اهل گزینش و تمایز باشد، وقتی به این مرحله برسد ناچار می‌شود شعر را کنار بگذارد، ناچار می‌شود فراسوی شعر برود. یعنی امکان ندارد چنین آدمی بتواند یاد بگیرد. یا خودش را وادار کند. که از شعر بد بطور تجربیدی خوشش بیاید، چه رسد به این که آن را با شعر خوب یکسان بداند. بنابراین مجبور می‌شود شعر را یکسره کنار بگذارد. به او گفتم که این کار، کار چندان ساده‌ای نیست. دکتر

سیمس^۱ گفت که دارم زیادی مته به خشخاش می‌گذارم - یعنی دقیقاً همان کاری که، به قول او، فقط از یک آدم کمال‌گرا انتظار می‌رود. می‌توانم انکار کنم؟

«ظاهراً خانم فدر با نگرانی زیاد ماجرای بخیه‌های نه‌گانه شارلوت را با او در میان گذاشته است. گمانم بازگو کردن این قضیه قدیمی و تمام‌شده برای موریل کار ناسنجیده‌ای بود. م. همه چیز را داغ داغ تحویل مادرش می‌دهد. قاعدتاً باید اعتراض کنم، اما نمی‌توانم. موریل فقط زمانی می‌تواند حرفهایم را بشنود که مادرش هم آنها را گوش کند. طفلکک نازنین. اما امشب اصلاً قصد نداشتم درباره بخیه‌های شارلوت با دکتر سیمس بحث کنم. لااقل نه بعد از یک گیللاس مشروب خشک و خالی.

«شب توی ایستگاه قول نسبتاً نیم‌بندی به م. دادم که یکی از همین روزها سراغ روانکاو بروم. دکتر سیمس می‌گفت دکتری که همینجا توی پادگان داریم خیلی خوب است. این‌طور که پیدا است سیمس و خانم فدر یکی دو نشست خصوصی در این‌باره برگزار کرده‌اند. چرا این موضوع اذیت نمی‌کند؟ نمی‌کند. خیلی مضحک است. انگار گرم می‌کند، آن هم بی‌هیچ دلیل قابل‌قبولی. راستش، حتی مادرزنهای کلیشه‌ای مجلات فکاهی هم یک جورهایی برایم جالبند. به هر تقدیر

چیزی ندارم که با مراجعه به روانکاو از دست بدهم. تازه اگر حین خدمت باشد که مجانی هم تمام می‌شود. م. دوستم دارد اما تا وقتی که کمی معاینه و واریسی نشده باشم، نه خیالش راحت می‌شود و نه می‌تواند با من نزدیک و خودمانی شود.

«خدا کند وقتی، یا اگر، روانکاو را شروع کنم، طرف اینقدر بصیرت داشته باشد که یک دکتر متخصص پوست را هم برای این جلسات دعوت کند. یعنی یک دکتر متخصص پوست دست. تمام دستم پر است از لکه‌هایی که بر اثر تماس با بعضی افراد پیدا شده. مثلاً یک بار وقتی فرنی خیلی کوچک بود و با کالسکه به پارک برده بودمش، دستم را روی گُرکهای نرم فرقی سرش گذاشتم و کمی بیش از حد معمول آنجا نگاهداشتم. یک بار دیگر هم این موضوع با زوی توی سینما تکرار شد. زوی ۶ یا ۷ سال داشت و برای این که یک صحنه ترسناک را نبیند زیر صندلی رفته بود. من هم دستم را روی سرش گذاشتم. بعضی سرها، و بعضی رنگها و بافتهای مو علامت‌هایی روی پوستم می‌گذارند که می‌ماند و پاک نمی‌شود. همینطور هم بعضی چیزهای دیگر. مثلاً یک بار، بیرون استودیو، شارلوت داشت از دستم فرار می‌کرد و من پیراهنش را چنگ زدم تا نگاهش دارم، نگذارم برود. پیراهن نخی زردرنگی تنش بود که خیلی دوست داشتم چون برایش زیادی بلند بود. هنوز هم که هنوز است یک لکه زرد لیمویی روی کف دست راستم باقی مانده. جَلّ الخالق، اگر بشود برای وضعیت من نام کلینیکی خاصی تعیین کرد شاید

«پارانوئید معکوس» مناسب باشد: فکر می‌کنم همه توطئه می‌چینند که مرا خوشحال کنند.»

یادم است که بعد از خواندن عبارت «خوشحال کنند» دفتر یادداشت را بستم. با ضرب هم بستم. دفتر را زیر بغلم زدم و چند دقیقه‌ای به همان حال ماندم تا آن که عاقبت بخاطر فشار آزارنده لبه‌اش و آن بخودم آمدم. وقتی از جا بلند شدم دیدم چنان عرقی از سرورویم جاری است که انگار توی وان نشسته بوده‌ام نه روی لبه‌اش. طرف سبد رخت‌چرک رفتم، درش را برداشتم و با یک حرکت کمابیش سبعانه دفتر یادداشت سیمور را به میان ملافه‌ها و روبالشی‌هایی که ته سبد بود پرتاب کردم. بعد، از آنجا که کار بهتر و سازنده‌تری به فکرم نمی‌رسید، برگشتم و از نو روی لبه‌اش نشستم. یکی دو دقیقه به پیامی که بوبوروی آینه قفسه دار نوشته بود زل زدم، بعد بلند شدم، از دستشوئی بیرون رفتم و در را محکم پشت سرم بستم، گویی با این کار می‌شد آن مکان را تا ابدلاًباد مهر و موم کرد.

مقصد بعدی‌ام آشپزخانه بود. خوشبختانه در آشپزخانه به راهرو باز می‌شد و مجبور نبودم برای رفتن به آنجا از وسط اتاق نشیمن بگذرم و با میهمانانم روبرو شوم. عندالورود و به محض این که در فتری پشت سرم بسته شد، کتم. یعنی یونیفورم را در آوردم و روی میز آشپزخانه انداختم. یکچند با تی شرت سرچایم ایستادم تا پیش از شروع کار هرکول‌آسای تدارک نوشیدنی

تجدید قوا کنم. بعد، ناگهان انگار که مفتشی نامرئی از لای درزهای دیوار مراقب اعمالم باشد، شروع کردم به باز کردن در کابینت‌ها و یخچال و جستجوی مواد لازم برای کوکتیل. همه چیز بود جز لیمو که بجایش نارنج برداشتم، و ظرف چند دقیقه یک تنگ کمابیش پرمایه و شیرین کوکتیل آماده شد. از توی کابینت پنج گیلاس بیرون آوردم و بعد همه جا را در جستجوی سینی زیرورو کردم. یافتن سینی کار پردردسر و وقتگیری بود، و اینقدر کابینت‌ها را باز و بسته کردم که وقتی آخر الامر آن را یافتم آه و ناله‌ام درآمد بود. کتم را پوشیده بودم و داشتم با محموله تنگ و لیوان از آشپزخانه بیرون می‌رفتم که غفلتاً یک لامپ خیالی بالای سرم روشن شد - درست مثل لامپی که بالای سر کاراکترهای داستانهای فکاهی مصور روشن می‌شود تا نشان بدهد فکر بالبداهه و تابناکی به ذهنشان خطور کرده است. سینی را زمین گذاشتم، از نو سراغ قفسه مشروب رفتم و یک بطری نیمه خالی را بیرون آوردم. بعد، همینطور بیهوا، برای خودم دست کم چهار انگشت مشروب ریختم. نگاه خرده جویانه گذرایی به لیوانم انداختم، آنوقت، عینهو آرتیست کارکشته فیلمهای وسترن، آن را لاجرعه سرکشیدم. و اما بد نیست مطلب دیگری را من باب اطلاع اضافه کنم، مطلبی که حتی از یادآوری اش هم پشتم می‌لرزد. این قبول که بیست و سه سال داشتم و شاید فقط همان کاری را کرده بودم که هر هالوی بیست و سه ساله و قلچماق دیگری هم تحت شرایط

مشابه می‌کرد. اما می‌خواهم بگویم که به این سادگی‌ها هم نبود. منظورم این است که من اصلاً اهل به اصطلاح میگساری نیستم. معمولاً با یک سر سوزن ویسکی یا حالم به هم می‌خورد یا اتاق دور سرم شروع می‌کند به چرخیدن. اگر دو سر سوزن بخورم که بی‌برو برگرد غش می‌کنم.

اما آن روز خاص، هر قدر هم آن را دست کم بگیریم، یک روز معمولی نبود. و من هم بدون هیچ‌یک از عوارض و دگرگونی‌های معمول و معهود، سینی را از نو بلند کردم و از آشپزخانه بیرون آمدم. تنها تغییر محسوس، حرارت بی‌سابقه‌ای بود که معده‌ام را فرا گرفته بود، همین و بس.

وقتی سینی بدست وارد اتاق نشیمن شدم، همه چیز سر جای خودش بود؛ هیچ تغییر خجسته‌ای در میهمانانم دیده نمی‌شد جز این واقعیت دلخوش‌کننده که عموی پدر عروس از نو به جمع ملحق شده بود و در صندلی قدیمی سگ بوستونی مرحومم جا خوش کرده بود. موهایش مرتب و شانه‌خورده بود، لکه خورش روی لباسش کماکان جلب توجه می‌کرد، پاهای کوچکش را روی هم انداخته بود، و از همه اینها مهم‌تر این که سیگار برگش را گیرانده بود. به شیوه‌ای افراطی‌تر از همیشه با یکدیگر خوش و بش کردیم، انگار این جدائیهای متناوب، ناگهان طولانی‌تر و بی‌موردتر از حدی شده بود که برای هیچ‌یک از ما دونفر تحمل‌پذیر باشد.

ستوان هنوز کنار قفسه کتابها ایستاده بود و ظاهراً شش‌دانگ حواسش متوجه کتابی بود که از قفسه برداشته بود و ورق می‌زد (هرگز کشف نکردم چه کتابی). خانم سیلزبرن که سرووضعش به نحو قابل ملاحظه‌ای مرتب و روبراه شده بود و با دستی که، به زعم من، به سروصورتش برده بود حتی سرحال هم به نظر می‌رسید، اینک در کنجی از کاناپه لم داده بود که بیشترین فاصله را با عموی پدر عروس داشت و مشغول ورق زدن مجله بود. وقتی چشمش به سینی پروپیمانی افتاد که تازه روی میز عسلی گذاشته بودم، با صدایی مخصوص میهمانی گفت: «به‌به، چه عالی!» و لبخند جانانه‌ای تحویل داد.

ضمن این که تنگ را به هم می‌زدم به دروغ گفتم: «تویش یک خورده جین هم ریخته‌ام.»

خانم سیلزبرن گفت: «حالا اینجا خوب و خنک شده. راستی، می‌شود یک چیزی بپرسم؟» و همزمان با ادای این کلمات مجله را به کناری نهاد، از جا برخاست، کاناپه را دور زد، و به کنار میز تحریر رفت. دستش را بالا برد و انگشتش را روی یکی از عکسهایی گذاشت که روی دیوار بود. بعد پرسید: «این بچه خوشگل کی است؟» حال که دستگاه تهویه نرم و بی‌وقفه کار می‌کرد، و او هم مجال یافته بود تا به آرایش سر و صورتش برسد، دیگر شباهت و قرابتی با آن کودک وحشتزده و وارفته‌ای نداشت که پشت در بسته کافه خیابان هفتاد و نهم زیر آفتاب سوزان

ایستاده بود. اینک مرا با همان ظرافت سنجیده‌ای مخاطب قرار داده بود که در آغاز، یعنی وقتی که جلوی خانه مادر بزرگ عروس توی ماشین آنها چپیده بودم، در اختیار داشت. همان وقتی که پرسیده بود اسمم دیکی بریگانزا است یا نه.

از هم زدن تنگ کوکتیل دست کشیدم و کنار او رفتم. ناخن لاک زده‌اش را روی عکس گروهی شرکت‌کنندگان «بچه فهمیده» در ۱۹۲۹ و روی یک بچه خاص قرار داده بود. هفت نفر دور یک میز گرد نشسته بودیم و جلوی هر کدامان هم یک میکروفن قرار داشت. خانم سیلزبرن گفت: «این خوشگل‌ترین دختر بچه‌ای است که به‌عمرم دیده‌ام. اگر گفتم بفهمی نفهمی شکل کی است؟ بخصوص دور چشمها و دهانش؟»

درست در همان وقت بود که مقدار کمی از مشروب، شاید چیزی معادل یک بند انگشت، داشت ذره ذره رویم اثر می‌گذاشت و کم مانده بود بگویم «دیکی بریگانزا». اما هنوز احتیاط کاری غریزی غالب بود. سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و نام هنرپیشه‌ای را بر زبان آوردم که ساقدوش عروس قبلاً در ارتباط با بخیه‌های نه‌گانه صورتش به او اشاره کرده بود.

خانم سیلزبرن به من زل زد. بعد پرسید: «مگر او هم توی برنامه «بچه فهمیده» شرکت داشت؟»

«بله قربان، حدوداً دو سال. البته با اسم واقعی خودش،

یعنی شارلوت می‌هیو.»

اینک ستوان هم پشت سرم ایستاده بود و عکس را تماشا کرد. با شنیدن نام حرفه‌ای شارلوت خودش را از جلوی قفسه کتاب به نزدیک ما رسانیده بود تا نگاهی به عکس بیندازد.

خانم سیلزبرن گفت: «نمی‌دانستم که بچگی‌ها توی رادیو بوده! هیچ نمی‌دانستم! یعنی اینقدر باهوش بود؟»

«نه زیاد، در واقع جار و جنجالش بیشتر از هوشش بود. اما آن وقتها هم مثل حالا خوب آواز می‌خواند. و حضورش برای تقویت روحیه‌مان بسیار مؤثر بود. معمولاً هم کاری می‌کرد که موقع ضبط برنامه کنار برادرم سیمور بنشیند و وقتی سیمور چیزی می‌گفت که به مذاق او خوش می‌آمد عادت داشت پایش را لگد کند. این حرکت او عین فشردن دست بود، منتهای مراتب او بجای دست از پا استفاده می‌کرد.» وقتی این موعظه کوتاه را ایراد می‌کردم دستهایم را روی نرده بالای صندلی بی‌قرار داده بودم که پشت میز تحریر بود. اما ناگهان دستم از روی صندلی دررفت. همانطور که گاهی آرنج آدم از روی یک میز یا پیشخوان در می‌رود. با این حال، تقریباً در آن واحد هم تعادل‌م را از دست دادم و هم آن را بدست آوردم، و بنظرم رسید نه خانم سیلزبرن و نه ستوان هیچکدام ملتفت موضوع نشدند. این بار دستهایم را روی سینه در هم انداختم و پی حرفم را گرفتم: «بعضی شبها که سیمور بخصوص خیلی قیراق و توی فرم بود وقتی به خانه برمی‌گشت کمی می‌لنگید. این موضوع عین حقیقت است. شارلوت نه فقط پای او

را فشار می داد، بلکه آن را لگدمال می کرد. اما سیمور ککش نمی گزید. عاشق کسانی بود که پایش را لگد می کردند. عاشق دخترهای شلوغ و پرسروصدا بود.»

خانم سیلزیرن گفت: «جداً خیلی جالب است! هیچ نمی دانستم که شارلوت توی رادیو و این چیزها هم بوده.»
گفتم: «فی الواقع، سیمور پای او را به برنامه باز کرد. شارلوت دختر ارتوپدی بود که توی همان مجتمع ما در خیابان ریورساید زندگی می کرد.» از نو دستهایم را روی بالاترین نرده صندلی گذاشتم و سنگینی ام را روی آن انداختم تا ضمن حفظ تعادل، خاطره دروازه بان سابق را هم زنده کرده باشم. اینک از شنیدن صدای خودم به نحو غریبی لذت می بردم: «ما داشتیم توپ بازی می کردیم... ببینم، راستی اصلاً این موضوع برای شماها جالب هست؟»

خانم سیلزیرن گفت: «البته!»

«بله، یک روز عصر بعد از مدرسه، من و سیمور داشتیم توپ بازی می کردیم و یک نفر که بعداً معلوم شد شارلوت است، از طبقه دوازدهم شروع کرد به پرت کردن تپله به سرو کله ما. اینجوری بود که با هم آشنا شدیم. و همان هفته او را وارد برنامه 'بچه فهمیده' کردیم. آن موقع روحمان هم خبر نداشت که می تواند آواز بخواند. او را صرفاً به این خاطر می خواستیم که لهجه خوشگل نیویورکی داشت، آن هم لهجه خیابان دیکمینی.»

خانم سیلزبرن خندید، از آن خنده‌های جرینگ جرنگی که قاتل راوی حسّاس است، خواه راوی مست باشد خواه هشیار. پیدا بود منتظر است داستان من تمام شود تا بتواند سؤالش را خطاب به ستوان تکرار کند. با سماجت پرسید: «به نظر شما شبیه کی است؟ بخصوص دور چشم و دهانش؟ یاد چه کسی می‌اندازدتان؟»

ستوان نگاهی به او انداخت و بعد عکس را نگاه کرد و پرسید: «منظورتان همین صورت توی این عکس است؟ یعنی بعنوان یک بچه؟ یا حالا که توی فیلم بازی می‌کند؟ منظورتان کدام یکی است؟»

«راستش، به نظر من هردوتایش. اما بخصوص توی همین عکس.»

ستوان با وسواس، و حتی به زعم من با اوقات تلخی، در عکس دقیق شد؛ انگار به هیچوجه شیوه پرس و جوی خانم سیلزبرن را، که بالاخره هر چه نباشد یک نفر شخصی و همینطور یک زن بود، تأیید نمی‌کرد. بعد، موجز و مختصر، گفت: «موریل. توی این عکس شکل موریل است. موها و همه چیزش.»

خانم سیلزبرن گفت: «البته، دقیقاً!» بعد رو به من کرد و از نو تکرار کرد: «بله، دقیقاً. هیچوقت موریل را ملاقات کرده‌ای؟ منظورم این است که هیچوقت او را دیده‌ای که موهایش را به شکل یک»

در جواب گفتم: «والا تا همین امروز که ندیده بودمش.»
 خانم سیلزبرن ضمن این که با انگشت اشاره و با ژستی
 نمایشی روی عکس می‌کوبید گفت: «خب، بسیار خوب. حرف
 مرا قبول کن. این بچه می‌توانست بدل موریل باشد. البته در آن
 سن و سال. اصلاً با او مونی‌زند.»

حال، اثر مشروب هر دم بالاتر می‌گرفت و نمی‌توانستم این
 اطلاعات را بطور کامل هضم کنم، چه رسد به این که تبعات
 احتمالی آن را سبک و سنگین کنم. از نو، و به زعم خودم کمابیش
 به خط مستقیم، به کنار میز عسلی برگشتم و هم زدن تنگ کوکتیل
 را از سر گرفتم. وقتی از حول و حوش عموی پدر عروس
 می‌گذشتم، سعی کرد به مناسبت ظهور دوباره‌ام با من حال و
 احوال کند، اما ادعای شباهت موریل به شارلوت چنان حواسم را
 پرت کرده بود که واکنشی نشان ندادم. سرم کمی گیج می‌رفت و
 خیلی دلم می‌خواست روی زمین بنشینم و تنگ را از همانجا هم
 بزنم، ولی جلوی خودم را گرفتم.

یکی دو دقیقه بعد، موقعی که تازه داشتم کوکتیل را توی
 گیللاس‌ها می‌ریختم، خانم سیلزبرن پرسش دیگری برایم آماده
 کرده بود. پرسش او همچون نغمه‌ای با زیر و بمهای حساب شده
 از آن سوی اتاق به سمت من پرگشود: «فکر می‌کنی خیلی بد
 باشد اگر راجع به آن حادثه‌ای که خانم برویک^۱ قبلاً به‌اش اشاره

کرد سؤالی بکنم؟ منظورم آن ۹ بخیه‌ای است که صحبتش بود. یعنی می‌خواهم بگویم که برادرت حتماً اتفاقی شارلوت را هل داده بود یا یک چنین چیزهایی، مگر نه؟»

تنگ را که اینک به طرز غریبی سنگین و دست و پاگیر شده بود زمین گذاشتم و او را نگاه کردم. عجیب اینجا بود که برغم سرگیجه‌ای که داشتم، تصاویر دوردست به هیچوجه تار و محو نشده بودند. فقط تصویر خانم سیلزبرن، بعنوان نقطه کانونی آن طرف اتاق، به نظرم دور و کلافه کننده می‌رسید. گفتم: «خانم برویک کی باشد؟»

ستوان، کمابیش به اختصار، جواب داد: «زن من.» او هم مرا می‌پایید، انگار کمیته‌ای بود تک‌نفره و مأمور بررسی علل تأخیر و تعلل من در امر تهیه نوشیدنی.

گفتم: «عجب! البته. معلومست که زن شماست.»

خانم سیلزبرن از نو پافشاری کرد: «آیا تصادفی بود؟ عمد که نداشت این کار را بکند، مگر نه؟»

«پناه بر خدا، خانم سیلزبرن.»

به سردی گفت: «ببخشید، چی گفتید؟»

«متأسفم. حرفهایم را جدی نگیرید. یک کمی مست شده‌ام. چند دقیقه پیش توی آشپزخانه برای خودم یک مشروب مفصل ریختم.» حرفم را نیمه‌تمام گذاشتم و با عجله به سمت عقب چرخیدم. هماندم پژواک آشنای قدمهای شمرده و پرتینینی را از

طرف راهروی لُخت شنیده بودم. صدای پا با سرعت زیاد به ما نزدیک می‌شد، و دمی بعد ساقدوش عروس به درون اتاق کوس بست.

حاضر نبود به کسی نگاه کند. گفت: «بالاخره توانستم با آنها تماس بگیرم.» صدایش به نحو غریبی خونسرد و عاری از ایتالیک یا حتی شبه‌ایتالیک بود. سپس افزود: «البته بعد از یک ساعت.» چهره‌اش عبوس و برافروخته به نظر می‌رسید. پرسید: «خنک است؟» و یکراست، بدون توقف و بدون گرفتن جواب، به کنار میز عسلی آمد. گیلاسی را که دمی قبل تا نیمه پر کرده بودم برداشت و با ولع تمام لاجرعه سرکشید. با لحنی کمابیش خشک و بی‌روح گفت: «آن اتاق داغ‌ترین اتاقی است که به عمرم دیده‌ام،» و گیلاس خالی را زمین گذاشت. بعد تنگ را برداشت و همراه با تلق و تلوغ زیاد نکه‌های یخ، گیلاسش را از نو تا نیمه پر کرد.

خانم سیلزبرن که فی‌الفور خودش را به حوالی میز عسلی رسانده بود، بی‌صبرانه پرسید: «چی گفتند؟ توانستید با ری حرف بزنید؟»

ساقدوش عروس اول گیلاسش را سرکشید. بعد، ضمن این که گیلاس را زمین می‌گذاشت، گفت: «با همه‌شان صحبت کردم،» و، با توجه به سبک صحبت او، تأکید خشک و در عین حال غیردراماتیکی بر واژه «همه‌شان» گذاشت. اول نگاهی به خانم سیلزبرن انداخت، بعد به من، و بالاخره به ستوان. آنوقت اعلام

کرد: «خیال همگی راحت باشد. اوضاع مرتب و روبراه است.»
خانم سیلزیرن به تندی گفت: «منظورتان چیه؟ چی شده؟»
«دقیقاً همان چیزی که گفتم. ذوق زدگی زیادی داماد برطرف
شده و دیگر به ازدواج بی رغبت نیست.» حال، زیروبمهای معهود
و مانوس به صدایش بازگشته بود.

ستوان گفت: «چطور؟ با کی صحبت کردی؟ با خانم فدر
حرف زدی؟»

«گفتم که، با همه شان حرف زدم. البته با همه جز عروس
نجالتی که به اتفاق داماد فرار کرده است!» رویش را به من کرد و با
اوقات تلخی گفت: «معلوم هست چقدر شکر توی این ریخته‌ای،
مزه اش عین —»

خانم سیلزیرن گفت: «فرار؟» و دست به گلویش برد.
ساقدوش عروس نگاهی به او انداخت و توصیه کرد: «بسیار
خوب. جوش نزنید. این طوری بیشتر عمر می‌کنید.»

خانم سیلزیرن سست و بی حرکت روی کاناپه، و فی الواقع
بغل دست من، نشست. من هاج و واج به ساقدوش عروس زل زده
بودم، و مطمئنم که خانم سیلزیرن هم همین کار را کرده بود.

«ظاهراً وقتی برمی‌گردند به آپارتمان، می‌بینند او هم
آنجاست. موریل هم بلند می‌شود باروبندیلش را می‌بندد و
جفتشان راه می‌افتند و می‌روند. به همین سادگی.» ساقدوش
عروس ضمن ادای این جمله شانه‌هایش را با زست بالا برد. بعد از

نو گیلاسش را برداشت و ته‌مانده آن را سرکشید: «به هر حال همه‌مان به جشن عروسی، یا هر چه که بعد از رفتن عروس و داماد اسمش را می‌گذارید، دعوت داریم. تا آنجایی که از پشت تلفن می‌شد فهمید، همین الآن هم عده زیادی از ایل و تبارشان آنجا جمع شده‌اند و همه هم خیلی خوشحال و خندانند.»

ستوان گفت: «گفتی که با خانم فدر صحبت کردی. چی می‌گفت؟»

ساقدوش عروس سرش را با حالتی مرموز تکان داد: «عالی بود. پناه بر خدا، الحق عجب شیرزنی. انگار نه انگار اتفاقی افتاده باشد. با توجه به حرفهای او، برداشت من این است که این سیمور قول داده برود روانکاو و اوضاعش را راست و ریس کند.» از نو شانه‌هایش را بالا انداخت و افزود: «از کجا معلوم؟ شاید همه چیز به خیر و خوشی برگزار شود. من که از بس خرد و خمیرم دیگر کله‌ام کار نمی‌کند.» نگاهی به شوهرش انداخت و گفت: «بیا برویم. پس کو کلاه کوچولویت؟»

تا به خودم بجنبم، ساقدوش عروس، ستوان، و خانم سیلزبرن همگی دنبال هم قطار شده بودند و رو به در خانه می‌رفتند و من هم بعنوان میزبان بدرقه‌شان می‌کردم. اینک به وضوح قیقاج می‌رفتم، اما گمانم از آنجا که کسی به عقب بر نمی‌گشت، هیچکس ملتفت حال و روز من نشد.

شنیدم خانم سیلزبرن به ساقدوش عروس می‌گفت: «حالا

برنامه‌تان چیه؟ خیال دارید بروید آنجا یا چی؟» جواب آمد که:
«نمی‌دانم، اگر هم برویم یکی دو دقیقه بیشتر نمی‌مانیم.»
ستوان دکمه آسانسور را فشرد و هر سه نفر با قیافه ماتمزده به
تماشای عقربه نشانگر ایستادند. انگار دیگر موجبی برای استفاده
از کلام وجود نداشت. من چند قدم دورتر، در آستانه در آپارتمان
ایستاده بودم و محو و گیج ناظر جریان بودم. در آسانسور که باز
شد بیهوا گفتم «خداحافظ!» و سرهای هر سه نفر متفقا به سوی
من چرخید. همگی با هم بانگ زدند: «ایوای، خداحافظ!» و وقتی
در آسانسور پشت سرشان بسته می‌شد، صدای ساقدوش عروس
را شنیدم که به فریاد می‌گفت: «برای پذیرایی ممنون!»

با گامهای نامرتب به داخل آپارتمان برگشتم؛ در این حال
سعی داشتم دکمه‌های یونیفورم را با دست یا با ضرب باز کنم.
در مراجعت به اتاق با ابراز احساسات علنی و گرم و گیرای
تنها بازمانده میهمانانم مواجه شدم که پاک فراموشش کرده بودم.
پیرمرد، گیللاس پر و پیمانش را به مناسبت ورود مجددم به اتاق
بالا برد، یا، بهتر بگویم، آن را برایم به اهتزاز درآورد. در همین حال
سرش را هم با خوشحالی می‌جنباند و نیشش تا بناگوش باز بود،
گویی لحظه شادمانه و والایی که هر دو مدت‌های مدید در انتظارش
بوده‌ایم سرانجام فرا رسیده باشد. احساس کردم در این تجدید
دیدار خاص نمی‌توانم آن‌طور که باید و شاید به نیشخندهای او

پاسخ بدهم. اما یادم است که دستی به شانهاش زدم. بعد رفتم و با تمام سنگینی‌ام روی او رو بروی و روی کاناپه نشستم و کار بازکردن دکمه‌های کتم را به آخر رساندم. از او پرسیدم: «تو مگر خانه و زندگی نداری؟ کی ازت مراقبت می‌کند؟ کفترهای پارک؟» در پاسخ به این سوالات تحریک‌آمیز، میهمانم با شور و اشتیاق هر چه تمامتر مشروبش را به سلامتی من نوشید و گیلانش را عین یک آبجوخوری فلزی برایم تکان داد. چشمانم را بستم و تا قباز روی کاناپه دراز شدم و پاهایم را بالا گذاشتم. اما با این کار اتاق دور سرم به چرخش درآمد. نشستم و پاهایم را با یک حرکت نیم‌دایره‌ای روی زمین گذاشتم. این کار را چنان با سرعت و ناهماهنگی انجام دادم که ناچار شدم دستم را روی میز عسلی بگذارم تا بتوانم تعادلم را حفظ کنم. یکی دو دقیقه به حالت نشسته رو به جلو خم شدم و چشمها را بستم. بعد بی‌آن که از جا بلند شوم دستم را دراز کردم و تنگ کوکتیل را برداشتم و، ضمن این که مقداری مشروب و یخ را روی میز و زمین می‌ریختم، گیلاسم را لبریز کردم. چند دقیقه‌ای گیلاس به دست ماندم و بعد بی‌آن که آن را به لب ببرم گیلاس را توی یک آبچاله کم عمق روی میز عسلی گذاشتم. آن وقت بی‌مقدمه و با لحن صدایی که به گوش خودم کاملاً طبیعی بود، پرسیدم: «می‌خواهی بدانی چطور شد صورت شارلوت ۹ تا بخیه خورد؟ رفته بودیم کنار دریاچه. سیمور هم به شارلوت نامه نوشته بود و دعوتش کرده بود که بیاید

پیش ما، و مادرش هم بالاخره اجازه داده بود. جریان از این قرار است که یک روز صبح که شارلوت نشسته بوده وسط جاده سنگفرش تا گریه بوبو را ناز کند، سیمور به او سنگ می‌پراند. آن موقع سیمور دوازده سال داشت. سیر تا پیاز ماجرا همین است که گفتم، اما سنگ را به این خاطر می‌پراند که وقتی شارلوت کنار گریه بوبو وسط جاده نشسته بوده بی‌نهایت زیبا شده بوده. شکر خدا همه هم این جریان را می‌دانستند، از خود من گرفته تا شارلوت، بوبو، واکر، والت، و خلاصه همه خانواده. «به زیرسیگاری فلزی روی میز عسلی چشم دوختم و افزودم: «شارلوت هیچوقت کلمه‌ای از این بابت به او نگفت. حتی یک کلمه.» نگاهی به میهمانم انداختم. منتظر بودم اعتراض کند و مرا دروغگو بخواند. البته دروغ می‌گفتم. شارلوت هرگز نفهمید چرا سیمور به اش سنگ پرانده بود. با این وجود، میهمانم نه تنها به من اعتراض نکرد، بلکه نیشخندی تشویق‌آمیز هم نثارم کرد، انگار هر حرفی که راجع به این قضیه می‌زدم برایش وحی مُنزل بود. معهذاً، از جا بلند شدم و اتاق را ترک کردم. یادم است وقتی به وسط‌های اتاق رسیده بودم با خودم فکر می‌کردم که برگردم و یکی دو تکه یخی را که روی زمین افتاده بود بردارم یا برنگردم. اما این کار به نظرم عمل فوق‌العاده شاقی می‌رسید، این بود که از خیرش گذشتم و به راهم ادامه دادم. از کنار در آشپزخانه که می‌گذشتم یونیفورم را از تن‌کندم و روی زمین انداختم. در آن موقع به نظرم می‌آمد که همیشه خدا کتم را آنجا می‌گذاشته‌ام.

توی دستشویی چند دقیقه‌ای کنار سبد رخت چرک ایستادم و با خودم کلنجار رفتم که آیا دفتر یادداشت سیمور را بردارم و دوباره نگاهی به اش بیندازم یا نه. الآن دیگر یادم نیست چه دلیل و برهانی بر له یا علیه این کار پیدا کردم، اما سرانجام در سبد را برداشتم و دفتر یادداشت را بیرون آوردم. از نو روی لبه وان نشستم و دفتر را ورق زدم تا رسیدم به آخرین صفحه دستنویس سیمور:

«یکی از افراد دوباره با خط پرواز تماس گرفت. گمانم اگر این وضع به همین منوال پیش برود ممکن است قبل از طلوع صبح مرخص شویم. اینها^۱ معتقد است نباید خیلی به خودمان وعده بدهیم. به موریل زنگ زدم که داستان را بگویم. خیلی عجیب بود. گوشی را برداشته بود و پشت سر هم الو الو می‌گفت. اما صدای من در نمی‌آمد. نزدیک بود گوشی را بگذارد. کاش می‌توانستم کمی آرام بگیرم. اینها خیال دارد بگیرد بخوابد تا وقتی که خبر جدیدی برسد. من هم باید همین کار را بکنم، اما دلم خیلی شور می‌زند. علت اصلی که به موریل زنگ زدم این بود که برای آخرین بار از او بخواهم قبول کند خودمان دونفری برویم و ازدواج کنیم. از بس هول و هیجان دارم نمی‌توانم جمعیت را تحمل کنم. انگار قرار است از نو متولد شوم. چه روز میمون و مبارکی! ارتباط تلفنی خیلی بد بود و

1. Oppenheim

منهم بیشتر مدت نمی توانستم اصلاً حرف بزنم. چقدر ناگوار است که آدم بگوید دوستت دارم و طرف مقابل فریاد بزند: «چی؟» امروز تمام وقت سرگرم خواندن مجموعه گزیده‌ای از ودانت^۱ بودم: طرفین زندگی مشترک باید به یکدیگر خدمت کنند. باید به تعالی و تکامل یکدیگر یاری دهند، به هم بیاموزند، و همدیگر را حمایت و تقویت کنند؛ اما، بالاتر از همه اینها، باید به یکدیگر خدمت کنند. باید فرزندانشان را با عزت و شفقت و بدون وابستگی پرورش دهند. فرزند میهمانی است در خانه که باید به او مهر ورزید و گرمی اش داشت نه آن که خود را مالک او پنداشت، چرا که به خداوند تعلق دارد. انصافاً چقدر عالی، چقدر معقول، چقدر زیبا و در عین حال طنزانه دشوار و بنابراین درست. برای نخستین بار در زندگی، شور و لذت مسؤولیت. اینهایم به همین زودی خوابش برده و خروپفش به هوا رفته. من هم باید همین کار را بکنم؛ اما نمی توانم. یک نفر باید پا به پای مرد خوشبخت بیدار بماند.»

نوشته را یک بار از اول تا آخر خواندم. بعد دفتر را بستم و آن را با خود به اتاق خواب بردم و توی ساک برزنتی سیمور، روی صندلی کنار پنجره، انداختم. بعد تقریباً عامدانه روی تختی که نزدیکتر بود افتادم. قبل از این که تنهام به تخت برسد خوابم برد یا بیهوش شدم؛ یا دست کم این طور به نظر می رسید.

حدود یک ساعت و نیم بعد که از خواب بیدار شدم سردرد شدیدی داشتم و دهانم خشک شده بود. اتاق تاریک بود. یادم است که مدت درازی لب تخت نشستم. بعد، از فرط تشنگی بلند شدم و سلانه سلانه به سوی اتاق نشیمن رفتم به این امید که هنوز ته مانده خیس و خنکی توی تنگ روی میز عسلی باقی مانده باشد.

اینطور که ظاهراً پیدا بود، واپسین میهمانم آپارتمان را ترک کرده بود. فقط گیلان خالی و ته سیگار برگی که توی زیرسیگاری فلزی به جا مانده بود خبر از واقعیت وجودش می داد. با توجه به طیف معمول و متنوع هدایای عروسی، هنوز هم معتقدم که باید ته سیگار برگش را برای سیمور می فرستادیم. فقط و فقط ته سیگار برگ را که توی یک قوطی نقلی و قشنگ بسته بندی شده بود. البته می شد یک ورق کاغذ سفید هم من باب توضیح به آن وصل کرد.

فهرست انتشارات نیلوفر

رمان و داستان کوتاه

<p>بهرام بیضایی الکساندر فاد بف نیکوس کازانتزاجیس امیل زولا گور ویدال لئون تالستوی ادولوه مورگان فارستر هرشنگ گلشیری ویلیام فاکنر آندره زید ویچارد باخ لودوی مور - ناصر زولهتی ویلیام نگر پرویز دوالی مارگريت دوراس سینکلر لويس مارگريت دوراس ویلیام فاکنر نورمن میلر ویرجینیا وولف ویونوسکه آکتاگارا کالین مکالو اچ. ام. نیک هنری فیلدینگ رومن گاری ژان پل سارتر کلود سیمون رومن رولان گلی ترلی دوبر مول لئون تالستوی ویلیام فاکنر گلی ترلی روزه مارتن دوگار ویلیام فاکنر امیل زولا آ. اس. ماگاونکو ویلیام فاکنر آندره زید مارگريت دوراس ولادیمیر آوستینی بف هرشنگ گلشیری جوزف کنراد سیرو روانی پور حسن بنی عامری مصطفی اسلاجه پربیتین گوپو</p>	<p>آرش آخرین نفر آخرین و سوسه مسیح آسومولر آفرینش آناکارینینا آن سوی حریم فرشتگان آینه‌های دردار ابشالوم، ابشالوم! اگر دانه نهمرد ارهام این جا همه آدم‌ها این جور اند پا دژ در صدف بازار خودفروشی باغ باغ گذر پیپت بحر مکتوب برخیز ای موسی برهنه‌ها و مرده‌ها (دو جلد) به سوی فانوس نروایی پرده جهنم پرنده خارزار (دو جلد) پسرک روزنامه فروش تام جونز (سرگذشت کودک سرراهی) تزیینت اروهای تهرج جاده فلاندر جان شیفته (دو جلد) جایی دیگر جزیره جنگ و صلح (دو جلد) حرم خاطره‌های پراکنده خانواده تپپر (چهار جلد) خشم و همارو دارایی خانواده روگن داستان پداگوژیکی (دو جلد) داستانهای پوکناپاتانا در تنگ درد دروسارزالا دست تاریک، دست روشن دل تاریکی دل فولاد دلفک به دلفک نمی‌خندد دنباله سیخ پا بازگشت گرگور سامسا دنیای سوزی (داستانی درباره تاریخ سفه)</p>
<p>ترجمه فرهاد غیرایی ترجمه صالح حسینی ترجمه فرهاد غیرایی ترجمه عبدالحمید سلطانیه ترجمه سروش حبیبی ترجمه شبیرین نماونی ترجمه صالح حسینی ترجمه همایون نریز احمد ترجمه سپیده عنابدیب ترجمه مزده دبیضی ترجمه منوچهر بدیعی ترجمه فاسم روبین ترجمه منوچهر بدیعی ترجمه فاسم روبین ترجمه صالح حسینی ترجمه سعید باستانی ترجمه صالح حسینی ترجمه جلال مایرام ترجمه مهدی غیرایی ترجمه محمد قاضی ترجمه احمد کریمی حکاک ترجمه مهدی غیرایی ترجمه امیرجلال‌الدین اعلم ترجمه منوچهر بدیعی ترجمه م.ا. به آدین ترجمه فرهاد غیرایی ترجمه سروش حبیبی ترجمه فرهاد غیرایی ترجمه ابوالحسن نجفی ترجمه صالح حسینی ترجمه محمدنقی غیانی ترجمه نیره نوکلی ترجمه علی پهریزی ترجمه عبدالله توکلی - رضا سید حسینی فاسم روبین ترجمه مهدی غیرایی ترجمه صالح حسینی ترجمه حسن کامشاد</p>	

روزی که او خود لشکهای مرا پاک خواهد کرد
 زمستان سخت
 زمین
 زمین انسانها
 زرفای افتخار
 سبز
 سران و سلاطین
 سرخ و سیاه (دو جلد)
 سرگذشت آکبر
 سرگذشت پیک غریق
 سفر درونی
 سفر کسرا
 سهم سگان شکاری
 سپریا، سپریا
 شازده احتجاب
 شازده کرچولر
 شیخ آنیل
 شیخ سرگردان
 شب طولانی تیز دندان
 شکار
 شکست
 شهر شیطان زرد
 شیدایی لیل. و. اشناپین
 صدایشان را می شنوید؟
 طاعون
 عاشق
 عرصه های کسالت
 عروج
 عشق
 قصر
 کاش نامش را می پرسیدی
 کتابخانه بابل
 کلیسای جامع
 کنیزو
 کودکی نیکینا
 کولابرونیون
 کنسی بزرگ
 گزارش به خاک یونان
 گنه پیوسته و خورشید تابنده
 لباس نو امپراتور
 لرد جیم
 لیدی ال
 ماندگار
 مانگدیم و خورشید چهر
 مجموعه داستانها
 نبراتر کانتایله
 مسخ و درباره مسخ
 محاکمه
 معجزه در باد و باران
 مویا و غسل
 مهبازه (داستانهای عشقی هندو)

کنزابورو اوله
 اسماعیل کاداره
 امیل زولا
 آنتوان دو سنت اگزوپری
 ایروینگ استون
 ناصر زمامنی
 نیلور کالهدول
 استاندال
 لو شون
 گابریل گارسیا مارکز
 رومن رولان
 جعفر مدرس صادقی
 امیل زولا
 منبرو روانی پود
 هرننگ گلفبری
 آنتوان دو سنت اگزوپری
 مایکل ارنهانیه
 رومن گاری
 خورخه کاره واگومز
 مریس ژنودا
 امیل زولا
 ماکسیم گورکی
 مارگریت دوراس
 ناتالی ساروت
 آلبر کامو
 مارگریت دوراس
 یژن بیجاری
 جرفی کوزنسکی
 مارگریت دوراس
 فرانس کانکا
 بابک نخعی
 خورخه لوئیس بورخس
 ریسرند کارور
 منبرو روانی پود
 آلکسی نالستوی
 رومن رولان
 اسکات فینز جرالد
 نیکوس کازانتزاکیس
 هرمز ریاحی
 هانس کریستین آندرسن
 جوزف کنراد
 رومن گاری
 آلن ژب گری به
 م.ا. به آذین
 فرانس کانکا
 مارگریت دوراس
 فرانس کانکا - ناباکوف
 فرانس کانکا
 سیمون شوارتزبار
 شهریاوندنی پود
 متن کهن مانسکرت

ترجمه جلال بابرام
 ترجمه مهستی بحرینی
 ترجمه محمدنض غیبانی
 ترجمه سرریش حبیبی
 ترجمه پرتو اشراق
 ترجمه نیره نوکلی - هادی امین
 ترجمه عبدالله نوکل
 ترجمه جلال بابرام
 ترجمه رضا نبصریه
 ترجمه م.ا. به آذین
 ترجمه محمدنض غیبانی
 ترجمه ابراهیم نجفی
 ترجمه اسدالله امرایی
 ترجمه ابراهیم مشعری - ناصر زراعتی
 ترجمه بیژن نیک بین
 ترجمه محمدنض غیبانی
 ترجمه فرهاد غیرایی
 ترجمه فرهاد غیرایی
 ترجمه فاسم روبین
 ترجمه مهشید نونهالی
 ترجمه رضا سید حسینی
 ترجمه فاسم روبین
 ترجمه محمد قاضی - غلامحسین میرزاصالح
 ترجمه فاسم روبین
 ترجمه اصبر جلال الدین اعلم
 ترجمه کاوه سید حسینی
 ترجمه فرزانه طاهری
 ترجمه مهدی غیرایی
 ترجمه فرهاد غیرایی
 ترجمه کریم امامی
 ترجمه صالح حسینی
 ترجمه رضا کامناده
 ترجمه صالح حسینی
 ترجمه مهدی غیرایی
 ترجمه فاسم روبین
 ترجمه امیر جلال الدین اعلم
 ترجمه رضا سید حسینی
 ترجمه فرزانه طاهری
 ترجمه امیر جلال الدین اعلم
 ترجمه فرهاد غیرایی
 ترجمه صادق چوبک

ترجمه فاسم رویین	مارگرت دوراس	نورشتن، همین و تمام
ترجمه محمد فاضل	لتودور داستایفسکی	نبه ترچکا
ترجمه نجف دریاپندری	ارنست همینگ وی	وداع با اسلحه
ترجمه ابرالحسن نجفی	ژیل پرو	وعده گاه شهر پلنور
ترجمه صالح حسینی	جرج اورول	۱۹۸۴
ترجمه احمد میرعلایی	شهریار مندنی پور	هشتمین روز زمین
ترجمه مهستی بحرایی	ادوارد مورگان لارستر	هواردز ایند (درخت و خاطره)
ترجمه نجف دریاپندری	تورج رهنما	یادگار خشکسالیهای باغ (تعب داستان معاصر ایران)
	فرخنده آلابی	یک زن یک عشق
	آن اُلبه	یک زن (سرگذشت کامی کلودل پیکر تراش)
	ویلیام لاکتر	یک گل سرخ برای امیلی

شعر

ترجمه فرهاد غبرایی	عبدالملی عطیسی	با نام گل
	سیمین بهبهانی	جای پا تا آزادی (مجموعه اشعار)
	پابلو نورد	چهار مجموعه
	کامران بزرگ نیا	خاک دامنگیر
	تصحیح بهاء الدین خرمشاهی	دیوان حافظ
	ضیاء مرحد	غزالیهای سفید
	صبراق صلاحی	گریه در آب

دین

قرآن کریم طبع رحلی، ترجمه، توضیحات و واژه نامه بهاء الدین خرمشاهی

فلسفه، نقد، تحقیق

ترجمه مصطفی رحیمی	کریم اماسی	از پستا و بلند ترجمه
ترجمه رضا سید حسینی	ژان پل سارتر	اگزیستانسیالیسم و اصالت بشر
ترجمه حسن قاسم زاده	هوشنگ گلشیری	باغ در باغ (در جلد)
ترجمه سید اریاب شیرانی	صالح حسینی	بررسی تطبیقی چشم و هیاهو و شازده احتجاب
ترجمه سید اریاب شیرانی	آندره ژید	بهانه ها و بهانه های تازه
ترجمه صالح حسینی	مصطفی رحیمی	پرسترویکا و نتایج آن
ترجمه ابراهیم مشعری	الکس امبرون	پرورش خلاقیت
ترجمه حسینعلی هروی	رنه ولک	تاریخ نقد جدید (جلد اول، دوم، سوم)
ترجمه رضا سید حسینی	رنه ولک	تاریخ نقد جدید (جلد چهارم - بخش اول و دوم)
ترجمه فرزانه طاهری	محمد نفی فیهالی	تاویل بوف کور
ترجمه علی شریعتی	نورنورپ فرای	تحلیل نقد
ترجمه فرهاد غبرایی	مصطفی رحیمی	تراژدی قدرت در شاهنامه
ترجمه بدالله موذن	ویل و آویل دورانت	تفسیرهای زندگی
	هوشنگ گلشیری	جدال نقش با نقاش در آثار سیمین دانشور
	هانری تروایا	داستایفسکی (زندگی و نقد آثار)
	ژان پل سارتر	در دفاع از روشنفکران
	هوشنگ گلشیری	در ستایش شعر سکوت
	ولادیسیر ناباکوف	درسهایی درباره ادبیات روس
	فرانتس کافکا	دوزخیان دری زمین
	ع. پائسای	ذن چیست؟
	رومن رولان	زندگی پتهوون
	ارنست کاسیرر	فلسفه روشنگری
	شارخ مسکوب	کارنامه ناتمام
	فرشته مولوی	کتبشناسی داستان کوتاه (ایران و جهان)
	صالح حسینی - پریا دفرنی	گلشیری کاتب و خانه روشن

عربی ادبیات	علیرضا حافظی
مقالات: ادبی، زبان‌شناختی	علی محمد حن‌شناس
مقدمه‌ای بر فلسفه علم	دردلف کارناب
نظری به ترجمه	صالح حسینی
نقد ادبی در قرن بیستم	وان ایونادیه
نیلوفر خاموش (نظری به شعر سهراب سپهری)	صالح حسینی
یادداشت‌ها	فراکتس کالکا

سینما و تئاتر

اتلر	ولیم ساکیر
دوازده رخ	موندگ گلجبری
راه توفانی فرمان پسر فرمان از میان تاریکی	پیرام یضایی
زن فانوا	مارسل پاترول
شکل فیلم	سرگنی آهن‌نشان
فاوست	پرهان ولنگانگ لون‌گونه
فروید (فیلمنامه)	وان هل ساتر
گروگانگری (فیلمنامه)	گابریل گارسیامارکز

تاریخ و سیاست

ایران، برآمدن رضاهان - برآمدن قاجار و قشر انگلیسیها	سپروس فنی
پرسش‌های بی پاسخ در سالهای امپرسیونیستی	خاطرات احمد زیرک‌زاده
رویدادها و دلوری (۱۳۲۹-۱۳۳۹)	خاطرات سمود حجازی
کرد و کردستان	وامیلی نیکپین
گفته‌ها چراغ راه آینده است	جاسی
مردی که هفتاد سال دنیا را فریب داد	ادوارد چن-پساین
مصدق در محکمه نظامی	جلیل بزرگمهر
نگرشی بر تاریخ ایران نوین	جوزف آنتون

فرهنگ، واژه‌نامه

فرهنگ فارسی عامیانه	ابوالحسن نجفی
فرهنگ مصور مکانیک عمومی	محمسن الهی‌گهر
واژه‌نامه ادبی	صالح حسینی
واژه‌نامه فنی	غلامحسین صدوقی‌شاره‌نسرین حکمی و نستون حکمی

علمی، فنی

سیستم توزیع انرژی الکتریکی	محمد لریانی
سیم پیچی موتورهای الکتریکی	حسین رحمتی‌زاده
طرح و رسم معماری	چلر والاش

زبان و زبان‌شناسی

اشباهات رایج در زبان انگلیسی	عبدالله توکل
مبانی زبان‌شناسی و کاربرد آن در زبان فارسی	ابوالحسن نجفی

موسیقی

هارمونی کلاسیک	سی. اچ. کیشون
----------------	---------------

آشپزی

آشپزی آسان	سنزه بالوزاده
آشپزی بدون گوشت	گلی لاسی

کتابهای زیر چاپ

اولیس (چهار جلد)	جیمز جویس
	ترجمه منوچهر بدیمی



انتشارات نیلوفر

شابک: ۹۶۲-۲۲۸-۱۷۲-۹
ISBN: 964-448-173-9

۱۹۰۰ تومان